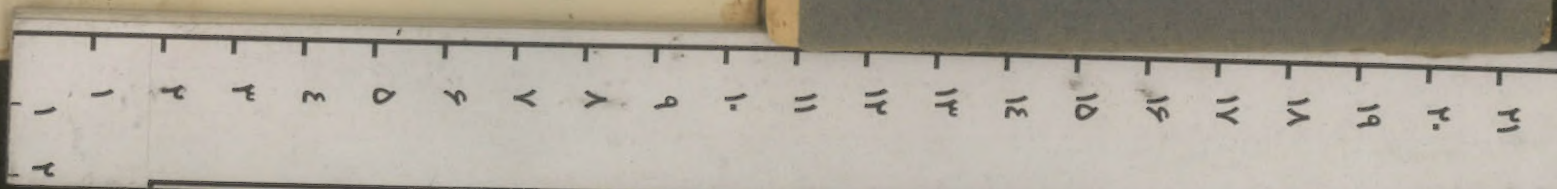


14.
11
107.
14.
e. 2.

11



۲۵

۲۶

۵۴

۵۳

۵۲

۵۱

۵۰

۴۹

۴۸

۴۷

۴۶

۴۵

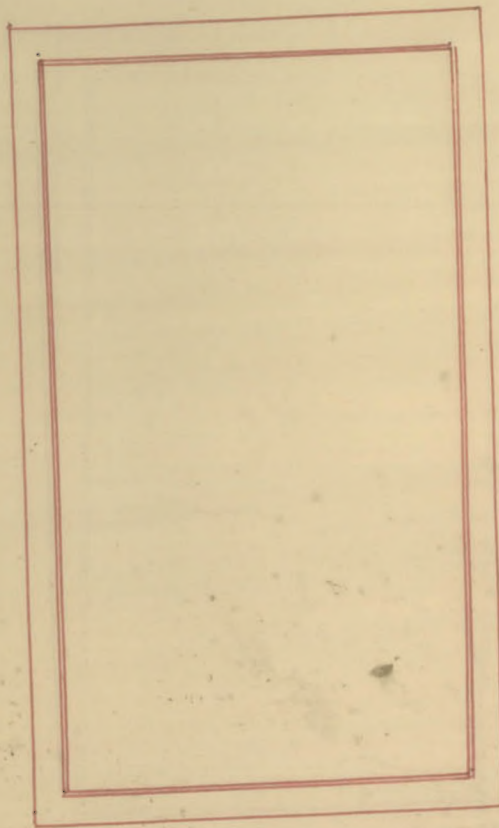
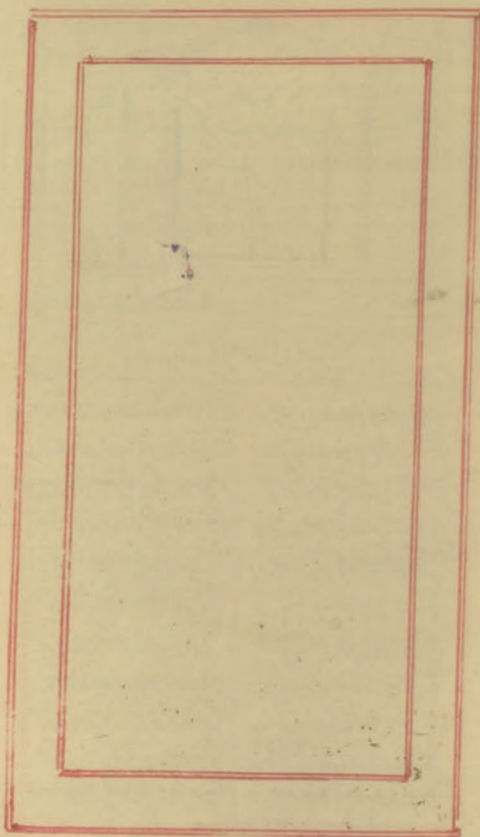
۴۴

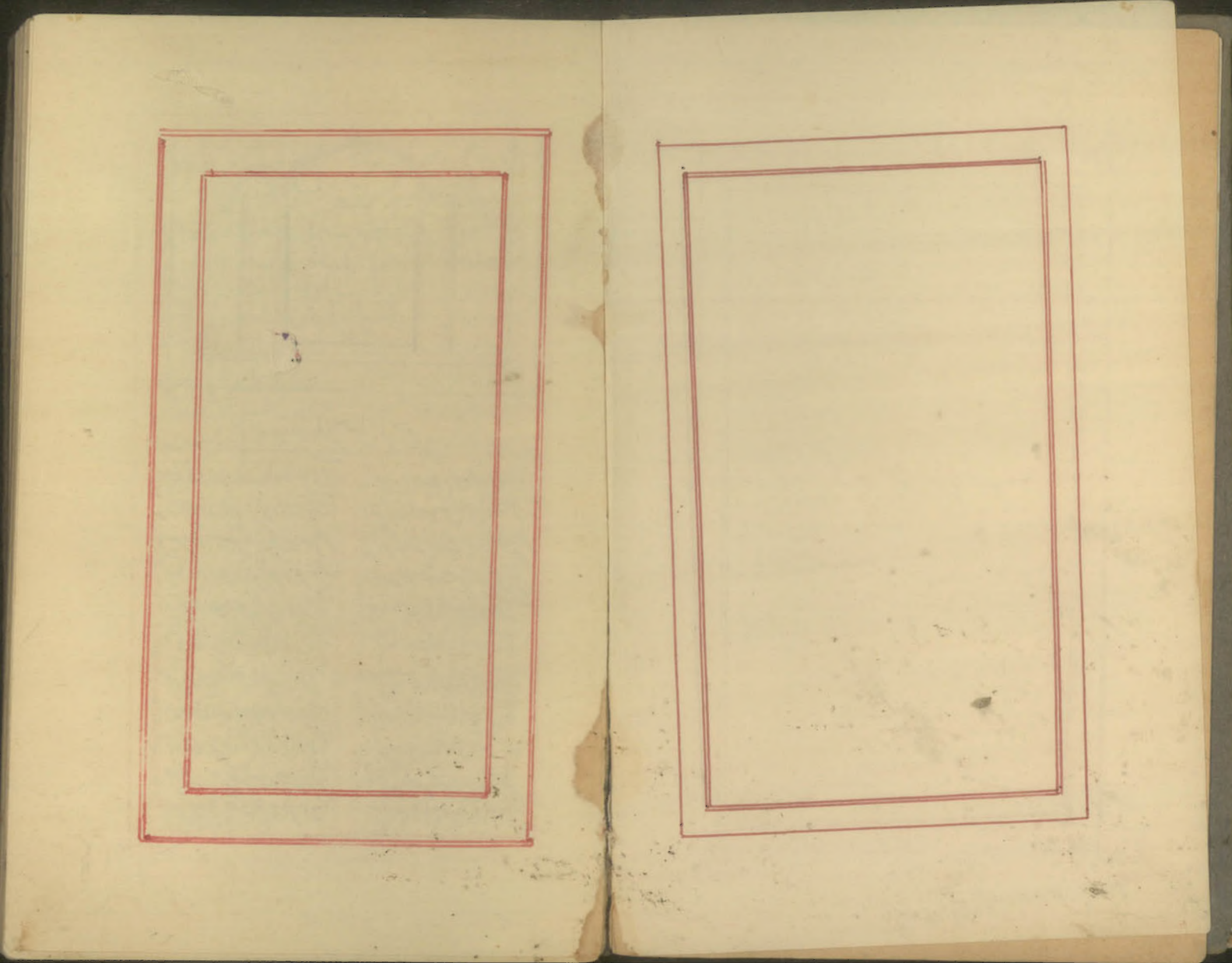
۴۳

۴۲

۴۱

۴۰







بسم الله الرحمن الرحيم
چه دور بر فردا بکاری
نه نام از پنج دینی در میان
بر سوسن بنم یک سرخ
بیا قدری باین خرقه خیز
ز هر حلقوم فرادی بلند
ولی در ریخ و جانی در دیندا
در ایران مطلقا کس نیست
برون آید ز هر سر بصدای
در این نرسد سرای دار بوسی
در این سر لکه سیر و سوار
در این فرخنده جم و فردو

عج و صعی و اقوی و رکار
نه از مونس نامی نشان
هر گوشه است پیدا محشر
فادو قته پیر تاسی بین
صد از نای شپادی بلند
سری در بند و پای در کبدا
سراین فریاد فریادین
ز بهرانی است کبوان نوا
دی راحت دم آبی تنوشی
نه بینی بکفر اسوده خاطر
نه بینی بکدی جگر غرقه در خون

دو دل گیل خوی در عمت
هر فردی که بینی و برسن
بر خرقه بینی در ایشان
مروت لبسته رختی بین در
و فادو سستی از خلق ایام
فراوان اسخه را بینی در ایشان
حد جگر و دورونی بلایع
نه بینی بکفر بران در سستی
برادر با برادر عمتی عسم
بریده مادر پیوند پیوند
بجواب دعایش را بکار
رمی گریا سلیمانی بینی
نماید احمدیت را عارفی
اگر با برسدی گری سرای
عظمتی اسمی از بینی حمیری
به پیش کر ملک و اسم اعظم
علی اصغری در دامن برسد
گلو پیشش اگر از تیر باز
ریا کن گلو پیشش تیر باز
رخوتش و جوشش بگرزان
حسابی نیست ز کار نا بهنج

همه غرق شقایق و شقایق
نه بینی زنده ز او مرده سرس
نه بینی خاطری الا پریشان
فتوت کرده راه مردی کم
گرزان کشته خون از کافران
نفاق است دورونی کزیشان
که در بازار ایرانی رواج است
بمن هم و اما چو شبح جیتی
برای در هسی افتاده در هم
پدر بریده مهر از مهرم زنده
ندارد جز که باشد و ریا کار
بخیر اهریمنی از وی نه بینی
ابو جلی است کرده نام حمد
یقین میدان که جالی است
نویز را شیر کا و کلک سیری
نخواند و است شیطانی عجم
اگر بینی در این عصر و در این عهد
بیران شفقت از آن کیر خوار
که نسل حمله است از نیت صحر
چو جز بوی که مگر زرزرویش
بود کار حلاق چرخ در صحر

اگر از یگانه‌ای جانشی دون از آن جانی و فضل کانی ز مظلومی اگر مالی سخی خورد نه بیند هیچکس از بیجا کس داد	بدشمنه ریزد اندر پای او خون نماید پای ترشش در میبانه نماید کز پای او سر در در ز مظلومیتش کس ناورید
--	---

شهر هورت ایران امروزی شهرستان

شهرم شهر بلخی بوده و هورت میلان مردم آن ملت است این همه یک خیمه افشار خود ز انیت الا کرگ خور ز دیوانه زبانه بلخ دران دیوان بلخ پیشرو شور گنابای سرزگر از گناباد براحت حقته راه آشوب زهرن بجای راهزن از سوزند سیر قوی را بر ضعیفان زور چندا ز شهر بلخ و شهر هورت کسیر بهر کاری حسابی نیست کار زهرج و مر جیحه و نهایت ز هورت و بلخ دست کم نداریم	خرانی را خرستان بوده و هورت نبوده هیچ اسم از رسم و این خرانی سرکش نارام و بد سیر نبرده در تمام عسیر پور کسی دیوان ندید از غرقه ناسخ چنان تابست افواه و شهر بجایش یگانه‌ای زوید برادر ز میرشی و از شیخه امین امین غل مگردن پانزیر که از صد زان یکی را شرح نمود بود ایران ماصد بار بدر بنال و جان کسی نیست زنده تفاق بسم و بجه و عایت جوی غم در دل زاین غم نداریم
---	--

میان مردم بیگانه و خوش مگر حسن فتنه گوی ازین ما بر سوانی علم کردم خود را	ز کف دادیم قدر ملت و کیش بقبر اندوده فکر روشن ندادیم امتیاز از خوب را
--	---

ایران امروزی شهرستان

ز جمل از این است هشت خود او داند که اهل درو باشد جول شستند از واری شست دم از گفتار بر بستند و هم لب زور بر جمل نردن از خوبان بسر اقا نشان تا شور درین برخشان باز شد از حد زیاد ز کشف را دیو و پیدایش برق بهر روز از ظهور اختراعات جهان تازه نمود در حار عقول مردمان ما تند بر ز همه خود زمین را سپارین مگر گوی که برگردون عقا تحت الحی و دریا گذرن برق دگر افشیم و بی بیم	خلافت را ملای نیست مد که نادانی ملای مرد باشد قدم در شانزده آد شست بودی عمل بر اند مد مرکب بشهرستان دانش نخت بر بند بدل شان تافت روشن بود زین علم ابواب سعادت جهان غرب شد روشنتر از نور ظهور اختراعات و مصاعات بشر از این بکلمات اسیر با افتاده پیشی در تحسیر ز پیلین نگر و ایر و یلان بن سال امنست کاندز شتابند زیر اند زنگر بالا قطب کن که اعتبار دهند از هفت اعلیم
---	---

مخیر بر زهرگون اختراعی زهر بنام آدم زری را دیو و زنجب از کداز شهای آیام ز شرق و غرب با یک طرفه العین پرو و روس و هند و چین و باختر ز دریا و رشتی عرق خلقش شکت و قسح و کشت و بست و در آگاهی از هر اتفاق گذشته علم این گزنده مانی بشر را چنان از فکر زاید	ز علت تا بدل تا بد شفاعی از او هر چه بخت بایست شود سخن گوید برایت لی لکام ز ترک دیلم ایران و عراقین حجاز و شرب و شام و فلسطین حرفی شمر با و حرفی خلقش سقوط زیبا و برگشتن کار نمودن در کج و ناید اشتیاق ببینی ز اتفاقات زمانی که در فکر تو صد چون تو ناید
--	---

اسای ما اثر مخلوقات

بود آن گنج پنهان آدمی نه ز کرمش خلعت کرد در بر یکی بخینه باشد بر بوجو زهر رنگی را و در زینت مخرون چنان گوهر که در از زینت نیاید چنان گوهر که در اندیشه و دهم نه هرا آن بداصل و ارازل نه هر سو فار کا و هر نگ ریش نه هر کس صورت آن را وای	که در وصفش خدا داد سخن داد ز علت تا بد تا بد شفاعی تبع نفس با نهامت قاصر بهای هر یکی صدریج مسکون بهای هر دو کوشش کم نماید نباید قاصر از فتنش بود فهم در این اصل و در این اصل تا اصل بقیمت هوس و بیهوشک شد تبر تا بل حدیثش آبروی است
--	---

نه هر روانه در این شیه بخت نه هر آن تصویر آدمی نه هر آدم بود و هر زرد آدم بر آری بختی آدمی او است	نه زال ز بود زالی که بخت که با الیس با و هدم بختی نه هر خرمی است از لطن مجیم که در معنی و صورت آدمی خود
--	--

خدا را در این رسم است عادت
که هیچ مردش رسم است عادت

سخن در علم بود و اخراج هنوز این اول علم است کتم حفاصه و حشمان افکند بقی کشتن را بهی نبود و نه یقینی همان جنگل نیشان یکا خوا نهاده از رسوم بر ریت خداوند کمال و راه گشتند من و تودیه تا از هر شودیم باین و صاف نشد انگار خدا دم را مقاماتی بزرگ است چهره را از تیره خاک آدم سرشته است بود حیرت کمتر خدا دم او نیکو در دعوای بیکس چو ما با قداحتش و رادیم	فنون و اسکارات و ضاعات تو باش اینجا که من پیش از تو رفتم دوان و جانان افکند بقی نه پیغمبر نه دنیای نه دنیستی هم آن آدم کشتان مردم آزار سپرد راه و رسم آدمیت ز رسم مردمی آگاه گشتند همان تیس از اول که بودیم نمیشاید که آدم خواند ما را مقام و پایگاهی بس بزرگ نبورایت اولی از فرشته است سرافیل است پیک ملهم او به عوی معنی میباید و بکس در آنیم کانون فادیم
--	--

پدر گوشت عیسی نام پریم
 چرا که یارینان از ساقه ناصه
 نه احسن را را قیامت نشاند
 چهل سال است تا شروطیم
 چه رحمت چه شققتا شدیم
 جوانانی همه نوحه و مده
 نزرگانی خداوندان دانش
 چو افغانی جمال دانش دین
 چو روحی شیخ احمد شیخ کرمان
 چه صورت وجه ملک اندر تکلم
 مبرنامه را چون هدایت
 صفای جمال الدین اعط
 نکت سخانی از هر راز آگاه
 فرستادیشان از دار کلبا
 زمانی در چون رویاه و صیغ
 ره و بیراه راستند و تقسیم
 در این چهل سال اوقات کم و بیش
 از این بد و نیکان جیسرو
 ز شایسته که ماکوس و عادی
 بحر و زبان سودی ندیدیم

بایرانی نباید گفت آدم
 همه هستند با هم سر سر غدر
 نه قومیت نه مین میباشند
 راستند و هر سده شکستیم
 عدالت را بخون خود خریدیم
 فدا دادیم در این راه از خود
 بدانش فرد وز به آفرینش
 که عدل و داد خواهی بودش
 نه کرمان افغان را اهل ایران
 کشودی غنی را لب بلبش
 که وصفش را نباشد حد و غایت
 فرید در هر رینه و مو عظم
 ره از کف زان گاه از مشعل راه
 بدست خودیای چو نه دار
 شه و ملت افتادیم در هم
 عدالت را بخون خود گرفتیم
 بزدیم ایچ بهر از رحمت خویش
 که نه با نذر خود نام دولت
 با کردند جندی شهر باری
 بذر خویش بیبودی ندیدیم

بد و پیلوی عصر رضا شاه
 بنحاق از روزهای پر شمشاد
 هم اکنون اندر این عصر راند
 هنوز اندر فشا خطه ظالم
 رضاشاهی ز ایران گرد خورگه
 زاعوانان او در هر کدو گاه

چه گر آن دوره را بد عمر کوتاه
 در از تر گذشت ار صد قیامت
 ز انبوه غم و غمهای انبوه
 گرفتاریم جابل تا بعلالم
 بد نیای دیگر سیر بدل راه
 هنوز هستند بر خا صده رضا شاه

ز سرمان یک ملاکواه شد دست
 بیامد صد ملا را حاش نشینت

خطاب افغانی بچگاه بچون

محترمه رضا فرزند امیش
 ارباب رفقه و تحصیل کرده
 مگر از بعد از این جنگ و جدلها
 فراغی خاطرش را حاصل کند
 بد و راند از دنا ریدر راه
 کند بانه گل تدبیر تعمیر
 چو آید در میان پای تدبیر
 نه توان داد مسرطع اسیر
 دیگر آثار نیکوئی کران شای
 ز راه شوسه آوردن پدیدار
 در نظم سپاه و نظم کشور
 ز زردان دغل قطع ایادی

یگانه بوبر با فسر و گرامیش
 بعلم و مردش تحمیل کرده
 پس از پیروزی و صلح دول
 همه چیزش به لخواه دل آید
 خرابیهای بسیار پدید را
 هر آید که از او شد ز بر زیر
 بساینی که او شیرین شود
 که شکله شود آسان تدبیر
 بجا مانده است از هر گونه دلخواه
 بمردن راههای سخت همسوا
 در تعمیر ملا دو ساز لشکر
 نشاندن خلایق را بشادی

تیمار را بر ستادی تبار بیارا بجای نرت کر می و سود هر تباری که زاد خوب پسندد	رواج دانش و تعلیم اجب لصفت کار و بر اهل هر خوب بدان آثار نیکو ملک زنده
---	--

همه آثار خوب او کند نو کنند خفا و خود سری	
--	--

شخصیت	خطاب اول بکاهنپوی	رضاشاه
-------	-------------------	--------

رضا ای محیی شرع محمد رضاشاه از چه شاهی شنید ز هر چیزانیت را پیش میجو بهر مقصود بود و هر جهت بود از ان ایرانیان را بود پس بود به خصلت رضاشاه از سوخت تحتین حرص و فقدان حرم زود یکنه تنگ بر عرض میوس که هر کس از ریاست هم برار ست دیگر بدلی و بد گنجینه بنودی این خصلت گردان اگر چه کار بائی چسبید کرد اگر چه چون مدرس آدمی را چو تیر تاش مردی را محوب	سوخت شاهی و ملکت محمد به طاعت لیکر محمد بود چه گراور برای خوش میجو برای خوشی و عیال ملک بود که هر کس در پناش اوست مدینا شاه از او بهتر بود طبع در ملک مال جان مردم به محفلای دینی نصب بود بدست حسن و زناش سپارد نه از بیگانگان از یاران جانی منش جم خواندی در حشمت ستم هم بر رعیت هم نمود کرد بکت و سوخت جان عالمی را که در وادی بهر شایانم کب
---	---

برادرش دل دوزخ کرد وزیران را در ارشدی را در کجاست ای ان شکر کدانی	بهر شورش بر شکله بیکر اگر چه کشت سزاوار سعدی بهت های بجای نوالی اگر چه فسخی تا رافنا کرد اگر چه عشقی بجا ره را کشت بهر مردی که مردانی ز خود را گرفت و کشت و بخت افکنده ز یک شاهی بجا نگذاشت نامی
---	---

ضعیفان را بر سر زانین سرانجامی و سامانی ز خود را برید و برود و خوار انداخت بند نه عارف گفت و نه حایل عامی سر کارش نه ندان بود یا دار نه عقلی گفت و نه طایفه سیکلا نه پیرو پیغمبر نه علی گفت نظر ز اولاد زانو آکبار است	بهر مردی که مردانی ز خود را گرفت و کشت و بخت افکنده ز یک شاهی بجا نگذاشت نامی بهر کیش بهر دین قلی گفت نگفت این سیاست و دل راو
---	---

از شرب پرس	
------------	--

ز شرف شرف قدس استانه بهر و غنایان بهر بیکانه ز رویش آرد چون آب جرد قنات و مزرعه بالا خوش را دل از آن سینه مظلوم شکست زارشان با در هر روز دیدی ز آقاییان و آقا زادگان است بهشتی رود خمر زند موسا	بهر و غنایان بهر بیکانه ز رویش آرد چون آب جرد قنات و مزرعه بالا خوش را دل از آن سینه مظلوم شکست زارشان با در هر روز دیدی ز آقاییان و آقا زادگان است بهشتی رود خمر زند موسا
--	--

رضا سلطان اقلیم خراسان بهری چون غلامان موقوف فقیهی عالم است و در رخ انده بهر خود بهر روزی دو مجلس چنین شخصی که هر را سبیل رضا شاهش بخاک تیره نشاند حدیث او زین بشنو مفصل	که شاه اندازیش بر اسان بشغل شرفی بوده مشرف خاکش پای بر کیوان رسان اصول و فقه را بوده مدرس ز احباب است سادات سبیل بهر از تیره بختی خاکش افشان از ندهد حکایت نه چو مجمل
--	---

بیالارخ فتنالی بود بایر ز سرایش که از مال بدرشت بجاییش ریختن حدان مادر است بدرختانش پیروز و چند سال ز خصوصش از بیار و خیال ز جبهه تا سخن ان اضافات بمحض آنکه شده ان ملک بایر حسن نامی قبیحی بی حقیقت با تشبه او انصاف بی معقول بی لمبیدش شد تیر و خیال بدعوی باطل خود که ریافت در استیفاء و دی که ریخت ابا این سخت تر شد بافتارین	بایدش خبر بدو کرد دایر و کرد بولی هم از جای درشت شدش با بدوان در جوی ظاهر در او نمود بدوی و نیکو در آمد کرد چیزی از محال بسکینانش داد و بر عیالات بپول سینه بپایره دایر شمارد اندی بر با لکیت دعای جفتک غیر معقول ببادستان شکایت مرد و حال خیر آن سینه مظلوم بکشت شد محکوم و نیک او ز زبالا زاد دل بیشتر شد کده کارش
---	--

بمشهد تیرش آمد چو مکه شنگ شهران هم بهریش ماصدوخ بیاطل زاد آغای خود مریم بود معلوم بر سر دادگاری بران شد محکمه بر دادعایش حسن چون بود رخ حقه بازی گرفت از محکمه ده روز مهلت چو زانجا ورمال قار آمد دم روان شد ناما صطبل رضا شاه	بداوتن تهران لرزانگ سوالش را راغبان داد پاسخ که محکومتش باشد مستحق که است بهاد نو جمل است و پای نوب حکم بطلان از مرایش بد طولایش بد در حقه بازی که مهلت هست در هر شرح صفت هوای دیکر او را بر سر است در انجا کوفت محکم بیخ خراگاه
--	--

سایه اسب شد در پشت
دو باره قفل و بند شکست

جو حرف بت آمد در میان در ایران رسم بودی بیکانی و یا برد از کسی یا بی حرامی نام که و عنوان تجارت ز غیری برادر که ناموس ز خانه قاضی و بگاه مفتی خدای خان و سکدان ملا که هر که بران نفودی بود و برای این گروه جا نیست بمحض آنکه مظلومی ز ظالم حکومت خواست که برگیرد و حلوم	ز نسبت گویم و از بت خانه کسی که ریخت خون بیکانی برای عیسای منباده دایمی ز کس برادر کسی بی نفاق بیکری خالیدی که کرد کیدی طوبیله هر خسرو گردن بکفتی مبال پر جلال عالم خرمک بهر دم خانه او بود رستی بهر شهری میا بود صید نظام بر در در توان حاکم کنده همراهی در کار مظلوم
---	--

بیت اندر شادمانی ظالم
 نبودی حاکمی با قدرتی یک
 بدین رسم غلط و این عجا
 فادت در رسم او در ایران
 که تا آمد در شاهان ز راهی
 بهر شهر یکبشی بود شکست
 ولی این شیخ قبول از دست
 نمود اصطبل را بر خود بست
 از آنجی که پیش از غرض
 چنان تا خواست از خویش خوا
 چو شاه بهلولی شرح تعالش
 به یوان خیز استاد در کار
 بیوان رو بگفت چو چنانک
 که حکم شیخ را بنویس بر لب
 چه کور عیال ما را مید
 بناحق با حق از این حوالیش
 ختمی را بنویس از امر در بار
 بناحق داد حکم حاکمیت
 چو بگردی تیز در درو
 بغیر آنکه دست از جان نبوی

بناحق حکم را چون کرد
 بهم کارش نظر از خود نظم
 با ولا در رسول این بدست
 و لیل و لیری هم داشت
 باین هم اتقا میکرد ای کاش
 ز کار ایشان قدر بدست
 طریقی که بر سر او را میداد
 خوار جدی از بی کرد و در
 نه حق را رضی داشت بقانون
 بنالیده شد چون روزگار
 در شک جانه و آب و در شک
 سر او سر او باغ و باغ
 یک سحر انجیل و مروت
 بسای آنچه را فقر و غنای
 تمثیل دور جانی بجز شک
 دیشانی مکانی بیدروام
 ولی لطف هواش در شکست
 نقشه عزالت خلوت نشی
 شاخاری بناد از شهر شد
 ز مشید بهشت بر در کویام
 ستمایه از آن شاه صرف
 پس از امضا و ثبت روزگار
 شیخ غاصش نمود تسلیم
 هر استداد و غیره خود بست
 شویان را در خوارستان
 نشاند و سنگین بر جاس
 که بودی خدمت شایان تقدیس
 بدین خدمت افتاد
 برویش شهادت ساخت
 نه حق السهم از آن بنیان سکون
 فرو پوشیدیم از خویش و بار
 اثبات الهیت ضد و قوس
 چه اشجاری سر اسر عرق آثار
 به بیع مشتری بناد و لغوت
 از این راه انچه افتادش بکمال
 دور از مردم بغیر و غنای
 خجیم عاصیان به اسباب
 ز تریک بر جان بنهاد
 خریدگی از انجی و زینش
 بهک نو خرید خویش سنده
 بفرق مردش انداخت سایه
 بیاد بر حسن زاده شرف

که حرکت رقی بر دل فراید
یکی از صد و شصت و نه رساید

رشتا باوایت پیرا

غرض این شعر بر مردم آید دایات را اساسی خواندند دریدی برده ناموس مردم رجال پاک را بی بد و این زمان و دختران را از حسن حجاب از آفتاب چهره و اگر زبان بیگانه بیاورد برقص اندر رفته و انشوی چون شده در رقص نغمه نظاره بقی ماییده به بیگاشی را جوان اجنبی اذیت نورس سری و ساق شان از آن جوینا	غرض این بادشاه مردم آید زبیدی بنی بشاری شوم مکمل عفاف و نام او کردار جوان کم ز دیوانی نهادی غل مگردن بر دو بر بالو بان به مجلس بهر بیگانه نشان آتش ناکرد نموده خست مردم ساعد زهر پنهان ز سر باشتن نقیب بان بیگانه آزار یاره سپای آورده مقدار رشی را چو پیش دیده هر ناکوس شنا کردت در دم در دل آب
---	---

رشتا شاه	چو بود رشتا هر دو خفت برین بهر این گسای پیرا را برین
----------	---

کلاه دیگر او حرم او بود بدست مردم دل ننگ و عاضی بهر جایک سپاهی بود سرکش نقطه داشت بر جان مرایا	که بر بالی رقت دست کشود سبی املاک را که را خنصای حق آسا معل و بیگانه و نش مال حان و ناموس رعایا
---	--

بند مازند را شمس که تپان فرار کرد و سر بیان قلعه پیرا تختین شمع کرد در آیت انوار در اینجا تختین کوفت نیات جل در شکله چل و نیات در ترست تا بیگانه ای گنایا ره ترست سنگاری گشتند باز روی به عیای گرسنه ساگردند یک شمشیر شری	کشوری دست یغادر فرمان قراوه کنه اطراف نور بخت کالذیش از راه برداشت از اینجا شد شروع او را فتوحا کلات جام از آن خیز ما خوف در شهر و راه و پیران و آباد رعایا را بیگاری گشتند روز و شب و شلاق و شکنجه سرد و راه آتش شمشیر و پیک
---	---

سعدانی در او افرشته بر	سعدانی در او افرشته بر
------------------------	------------------------

حسن نای ملک اندر آن شهر رخساری عبوس و شاد نکنده خویش را چون گناه همی گفتی گمان و زبیر به تخت مالک آن کولی را می برده بودا که زندیک کرد در بجای مردمان صاف و ساد بشت خورشید و را که باخ برای کشت املاک فرمان نیکو خلق جفت گاه و باده بهر روز آن خجاستر از تو	بیمانی که بسیاریداران زهر چو قلب تیره و آتش گرفته چو پاچه اسرار و بیگاری خلایق را بیول خود خست بر خوف آوردن و نای اخلاص کشیدی مردگان شان رده ابرو ستمی کردان دلال زاده از او فرمان سپرد از زاده و ز چو له نشینان دهستان بصد خواری به بیگاری میاور بچندان مان شان میداد درو
---	--

که دستار گشت کار خود بگنبد
 تو کف زان شان کان بد گنبد
 بفرق و مغرورم گویند بود
 شکیان و سنان در جان شکر
 بگویند ان گون شکست
 در شاه ارشادش در بار
 پیش کنه یاران ارشادش
 که از من آنچه گفت اورنگش
 از او خود پرس کان شکر
 بیارای هم اندر پشت یکسره
 ابرو شیت قیمت یار شیت
 بیوت و باد او خیل بیاد
 اگر کبر و غرور او زیاده
 بر کس غرور است مگر
 به پیش چشم آقا صواب است
 که شده زانکه قاشق و شنگ
 کراوات بلندش به مناسبت
 کت و دستر و شکرش در دست
 بود این کت این ستره او را
 و رازان شیر بار بار دزد
 میان جامه بان قامت و قد
 بگویند کس که آقا در دقت

همه کوبید در شعر و خطابه
 لباس هر که باره است جلالت
 طغی آبادی و آقا غرور
 ندید ی چون لباسی در دود
 ابر جانشیدی بگذرد سیاهی
 دو باره دید شان خوابی بیدار
 فرودین هم خندی که دالو
 ستاره بختشان بالا کشیده

بود در دانه و در دوا فسلار
 بهان در دست اگر نده اگر
 که از هر یک هزاران خنده
 یکی الهی زلفی و ان احسب
 آبادی سی ان در دقت
 جودش هر یکدی را فرود
 بیاید روز نو با دوز سب
 برای اوج شان نوبت رسید

شسته خورشید در سر کار
 مغرور تر روز اولین بار

حسرت و حسرت

کرم را حکایت در میان بود
 در این اوقات در این روزهای
 بدست هر یک صدر روزنامه
 که پیش از یک کتاب مفت
 بیاستن از من بنام جیسر
 زده بر کاهان یکدک و ناشی
 زده و میباش از روزنامه
 شده ام با دانش را هر که بد
 از آنجا جوان کردن قصور

سخن زان لغت شیرین روان بود
 بهر کوی و خیابان در یک و تاز
 بهر یار و بهر موزن در قاصد است
 اگر خواهی را اخبار مستند
 که اخبارت دهر از کار یکدک
 کرم زاده دلال کاشی
 حکایتهاست از شهر و جاه
 زشش تومان میا تا خیر
 که مردم را از او خوش تغیر

شکرستان شهدای حرم
 بخوان کل حقه شکرستان

سخن از پهلوی بود و در قضا شاه
 بران شد آن چنان شد و چون
 چه که گفت که شاهی بود و چون
 و لیکن کارهای خوب هم در
 اگر یک دو عیب محض داشت
 پسر پادشاه را از شش بود
 توان آمد از نو در مجلس پادشاهی
 فزون در مطاوعت محض پادشاهی
 شتره کن زود دان محض پادشاهی
 اگر چنان وزیر و است از دار
 زنا پاکان مآدم را در پاک
 بر این نوع صفت اعتدالی
 چو توان بر بساط افزاده چهری
 با و صاف نظام الملک مردی
 برای خویش پدید آمدن و زری
 وزیر کیست در باری شاهی
 وزیر چو وثوق الملک شد
 قوام السلطنه هم در سیاست
 از اینان هر کسی بود است
 وزیر خوب دولت است از
 وزیر بد ملک آرد شکست

از اینها بشک در کار وزارت
 وزارت را نموده کرسی اشغال
 از این سخن وزیران جوی پور
 از این نوع وزیران بر حد و پادشاهی
 برای یوزیر خیر اندیش
 وزیر می حاجت می و اراده
 بنشیند دیده مرد دنیا و دانش

بنای طهر یعنی حردستی
 چوید برده میمن برستی

در ادارات

ادارات آنچه پنداری حراست
 چه در زندان حراست ادارات

اداره شکر

سپاسی از حقوق و جیره دزد
 زانسان زین بد زنده و دزدان
 فقط بگو و راه را در اندیشه
 زان و آب بر خود دار و دستند
 بران و آب بر خود دار و دستند
 برای دیدن افسر اداراتش

اداره دامانی

ز نامه پسر ای شاه از ارک سرگاو و دم کاوان را بخت دراو در زان ادحوار جعند هر اران عفر با بد پخت قطار یکدگر شسته و دم مگر ششی به لسانی رسانند همه در من ولم در دی آگاه بیان آن همه با نده و نده	حساب مردمان انجا بود پاک بیشتر نیز او هر در آفتاب چو پروانه که گرداگرد شمعند مگر بیاماد جمای شریک علم نموده چون چراغ کز دم بهای بیش خود نوشی شست بر کار همه بروی و خواه نمی کار شندی کار آگاه
--	--

اداره خوار

اداره خوار باز در خوارند نه هر در دیکه بلون بر و بلون اگر در دی بخوار در دی باشد یکسره در خوار خوار خواهد ولی باید یک بگره تا صید خوار از راه ردی و اخلاص بچه بر خوار هر دو است هر در و در خوارش را بیفتا برودی که ترب او طری کرد بگمارد همه در خوار طراف زنگار یکم پیدا غشاسد	نیکم ندومن جزو خوارند بود در خوارشاس ماهون بیاید خوارشسیر باشد ز صدف و خوار و ماهان ما بایشک پیدا خوار یک جانب پیدا راه بستان که نره در و درش کرد خوار بنان شب کند خوار جش باید تا بلعید و عرف کرد جلو تا بهر خوار او کند صاف به بیت و از آنایا هر
--	--

رمان و لب زان در زان سندها زلف آیین صف از شود در کار خود مصور و فایق مبار و برش باران حریف	روی هر کی جوری بختند چو ده چاچیده بند که خداز در سبب است اسما صلا بق نزد یوان جزا چند نقشب
---	---

بود که در و در شمعند
لش را نو کند خوانا خوا

در روی خوار

که تلخ و شور دنیا را چشیده فران دیده و نهاده و بهاران ز نایب و دنیا ناکشیده است این و صالح است و مملکت دو طرفداری کند از در و در خوا زهر عیب زهر توت میریت شراف دستگاه و شاهات بود سیر از شران خانی و در در اسما است یک افای کند باسم خاک اندازد و در جیل نشتن ام در او شمیری کمتری نیکو در زبیری اطوار	نه میر آقا در بر آب کشیده بدره سخت و شور و در کار طرفداری و صا عصبیه و تلخ ای شکار و پره او بهر روزی بود هر روز و هر چنین شمشیر و کیمیت وزیری از چین و کیمیت گرش دنیا می بر روی گر از قیبت هم برسی ز بند که از یکبار غله جیل نمی گر از قیبت قیمت شش برسی که شمشیر کربلا در جلودا
--	---

بیاض نام شش

بدن خفته آفتاب گریزان
جوانی هر چه گوی خوشیاف
نظاره خوشی و خوشی و خوشی
نیکاراداره لی محالست
فشاراید بایه هر کس که خوا
منشد ریشش و راز جانی
بدست او است هر کاراداره
نوردم کا همان هم کاه از او
ریشش نیز خود این بیست
از ایند خوب جورداره آدم
بالی چند از این پیش بریم
پیش یک دی بچه خورای
نهارالی از این پیشه دار
مان آفتاب ریشی قبا کرد
بره حالا به لای ریشش
من و صد بچه من را از این جوان
که این کاکای تیرانی ریش
بیاید کف بر ساعت مرزا

درستان تیرگز ترش را کرد
عرض اینچو شیر را سرکش
دل را در و ز این چشده دارد
و حال آنکه من را می شناسد
کی از شاعرانم که در این
بجمله شاعرانم که در این
سر ایامه ز سسای فاضل
مرا گریه به خوشی خوش
از دیگر مردم سر می کشاند
ز شاعران او سر بوره ام
ملک بوده ام مردم رفیق
هم اکنون در خراسان ادبی
مرا گلشن رهبر آزادی نوع
و یا چون ناری روشن می
چو نصرت نیر اجداد من
که در نظر او یک سر و ش
مرا استاد و شاعر شاعر
چو ربانی که در شعر و مقام
ایمانیا که مردم نام از این
مرا یابند و نشان دوستدارم

شاه مرگ اقبال او خورد
که خود آن تیر خوش شانی ترکش
مرا هم حاکم از خود ربحه دارد
ادبیم هر کس از من میسر
در قیل سخن معروف و نیا
مافش کشک نمار در من انکار
خود قضیت بد نصیب کامل
بجوت می نشاندیم بحال
ز این با بصرم می نشاند
بش گردان او سر بوره ام
ایم بود استاد و شفیق
بود و از دانشش باشد نصیبی
شیریک علم رفیق شادی نوع
بجیل شاعران دانا امیری
یکانه سخن اهل حسد اسان
بیاناد سخن گوهر فرخنده
شاکردی اویم آفتاب
نهارانش کتاب است سالیه
هذو و لطف اند و جیبا ندا
اربابند اگر یکدوست دارم

از این آقای سرنگین بحال
جواز من میدان آثار و انوار
چه گوید و چون شست
چه توان گفتیم کاین بار در

بجاری بن او ز می شناسم
از این نام آنچه گوی میسر آید
بجاری بن او ز می شناسم
از این نام آنچه گوی میسر آید

معاون هم در او یک شاهزاده
بناحق باکر او در او فانی
من او را دوست تو هم او را دوست
چو او یک شاهزاده شوخ و دانا
سای دوستی شفق ترازا
از این شاهزاده ای خوب دنیا
همی باورده آقا زاده بوده
سرشت احدا و او را بشناسم
بشم خود بدیدم هر سه تارا
نیایشک نوده یگر کی در ایران
پدرش آقا و سلطان جلال است
هم اکنونش علایق است معظم
غرض شاهزاده خردی باوقار است
سجده خلق بکدام بود و کل
در این آخر سفرگاه نرسیده
مگر از دور دید اندر من شل

که چندی رفت احوال میبرد
از این شاهزاده والا گفتم
ز شخصی که دیدر دیده داشت
بزرگ کار بود رای سولی
خود از کونا بهی برکنار
مگر بود او زرد و زخم عاقل
سیر دارم اگر بر جابه و خوش
به یکدیگر جاده درویش خان
چنان جان که جانش خاک است
چنان جانی که عاشق لری او
چنان جانی که عاشق خوابان
چنان جانی که یارش خرد
اگر در خانه خنکان دم دید
رسید از من هم زنی خود نفوذ
تختین و زکام در داره
بغض و اخلاص حید
بخطا و در تاباز من را
تختین را بهت حاجیه
بر او گفتم خباب شاهزاده

مشق سیدم احوال میبرد
مراد آسمان جل در شگفتم
چه اندک کس با دیده سر
گشتند از راه دل حق مراد
ز کونته بی اندر رنگ عاقل
که با دلم سر و کار است لول
ز شک و خوارش مروان است
چنان جانی که بیرون جان
برون از عالم و امر یکدستی
هم دای دوستی از او است
فدا فرماید اندر پای جانان
چنان حالی که طالع باشد شمس
بروی زرد و جسم لاغرم دید
مراد او را در دست غیر از این بود
اول بار و دوم بار و سیم بار
یک کاغذ و کاغذی کاغذ
به پیش یاد کردم خوشین را
ببارم سر و بار را چه بر در
جواب کاغذ من را چه داده

مکتفا از طاق خود هم اکنون بروز بعد با عصر همان روز بندادم لقمه ای آفاقی جب چو در بر این درستم تا که ساکن بن چون برین کثیر چیره مکتب اینجا طاق شاهزاده در اینجا راه نبود هر کسی بر گرگان غنی ناری بدتر بود او هم رئیس بافر و ماه چون مکتب و حر دادم کاغذ زیکه دادم بخود دشنام مکتب زمن از آنچه برین رفتن این چپیک دهم کار خود دو بار بدیدار رفیق گفته خویش دگر از دیدن رحار و رویش دل زاین از روی خود پریم بر دبا این همه دل بهویش نه هیچ او را دل زین غافل چرا و راه به باشد نزد اش	برفته حضرت سزاده بیرون دگر کاغذ بدان در بان یغیور که بر تخلص ترا چه در حساب رسان زودش با قای معاو نگاهی کردند و حبه حیره درش پرستید که بی کفاده نه هر بر شکل حیوان نظری بجستاری بده از رسم مکتب اگر هم حاجتی داری از ادخوا خطاب میرو و در دادم کاغذ که این دوی چه بود ازین کس فرستادم بخود صد لقمه بیرون چون رفته بود از پشت چه کرد و اشتیاق من خیرین که دل بون مرغ پر بر و دشت هنوزم تا با هر و نشنیده خدا دانه که میسیرم بر اش نه من دارم دمی به روش ایزد بود خوان اهل فصل و پیش
---	--

از این خرمین چو دانه خوشم هرای راستی آمد بخاطر بن میگفت احمد بنده را بعض اینکه دانت و حرارید خوب سزاده خرابی است پندادم ترا باشد شفیع بیان اخبر مردم که هستند ندیم مثل این یک شاهزاده بود ویریکه دیدار شنیدیم گرش روزی شود روزی بنیم	بن لطیفش میباشد یغیور که روزی در طاقی از دفا تر که لطیف با تو دارو شاهزاده بگری از نشا احوال پرسید حقیقت شخص محبوبی هست چو رنگی در همه دنیا رفیع گزار فامیل عالی پاک هستند بچون جملی شخص بی افاد کلی از کشتن رویش نمیدم دوروزی پیش کم با در شیم
---	--

شود روشن بن در رفعت
عیان نیم در او اوصاف گفته

لا اله الا الله محمد رسول الله

ز شمشاد چند گامی افورک تر بجوی بین و آن در شمشاد بان اخوندک قزوینی حیر بان محتال دست آموز این علی اکبر که کللی پس کسیر رسیده چون عارالی گناباد	بیشتر سن گونا ما و مکتب بان و در دار و ورنال شکند بان در شار لایان در دلاو بان اخوندک بر شیه و تلخیص کار نزدی اسناد و در دست جویش کردیدی بین باستان
---	--

با قای شریفی رشتناش
 بان بالان کج و دمان طلای
 بان قشار و دیا پریده
 نصیح و طهر و روش شام تاریک
 بسین بر روی شام خج خدا
 بطاری نیم و عریض
 شکر قد و قاشق و هر چه دوست
 که با یک قیت و نیک معین
 لشکرستانی و خلق رشتان
 که هر زن بیوه میبوی و پیو
 همه کس بالمباوی و حبابی
 فرستاد و بچرا و دلچسپه
 انانیان در دشتان پایشان
 همه اینها از انبار ازاره
 نشان از دیده اخبار و غبار
 فقر و مستحق محرم از انبار
 رخصتی و بیرون از نهایت
 بر کرم جو در دشتان
 قاشق و قند من برین و کج

در فتنه دزد و غصه کاش
 بان محکوم دیوان جزا
 که دیوان حرا بسیار دیده
 بر روی هر دو شو چون رشتناش
 عجایبهای حق جل و علارا
 در هر کج ایشان بود صیدار
 در ایشان داد بر صرف طاعت
 سنگ کیلو و اوزان روشن
 برنج سبیل بغیر و شند از زان
 نایب شکر نیک کامی از قند
 زخم خود در عینه کامیابی
 شکر قد و قاشق و انباران
 سیر بر سر دشتان و کج
 ماست تا بر و مال و الحار
 دران دایم ای شکر قند
 رشت و غصه و بلعید و کج
 بر که که چشید صدره شکایت
 برای هر یکی از کمنه دزدان
 جوابی مطلقا نادر حرکت

دل از او مردوزن غرق غریب
 بیازارش حراج جان مال است
 که بخود مردش اصل و با
 ز سر خیلان او اشان قشاکش
 بجان افتاده مردم بر پیشان
 تن افتاده خلق را چو ز بنور
 چو خرمای گریزان از طوطی
 بختیاری سپا کرده علم را
 تفنگ کارا گمان پیسته نو
 چو آتش در مسلمان فتاک
 نه خروش و نه زاریان نایب
 بر دم میبکشد انواع شقاق
 کشتان خود بر قلاوه و نه
 از انجانه بان حانه دونه
 کبردار طلای آسمانی
 بر دم میبندد نام نازل
 چنین می افکند از رسن خاک
 رنر هوش و فکر در بر بدر

بسم الله الرحمن الرحيم
 از این که در ارادت ظاهر
 عجب نیست کاین خیر مان
 بچال نوع از این شت اراد
 خدا یا آنچه رسم و راه دین است
 بر آید از فضل این چرخ رسوا
 چو پروازند در کار بخشش
 چو نور در شمس بی هیچ پروا
 نهان هر جا بپسندند صدو
 به روی و بهر جا بپسند
 بدون آنکه اندیشه با خویش
 زمان را حایر و ملبوس باشد
 حدیث صادق و قول امام
 چه گران مردم با و سیر
 بچو سلطان شان کن ایست
جنان نیست در روی دنیا
 معنی بی معنی همان کرده
 چو نامرد سفید بلکه خند
 خوی کاوش خوی بی کی بود

که از دوست برود مگرش سوزی گو
 بپسند از تمام اهل خانه
 زنجیر کتر این زنی سیر مان
 نمی جنبند جایک دره دل
 برادر با برادر کی چنین است
 بیغارت چون در کون یغیا
 کنند از نیش قطع نقش
 سوراخ و سر کیشایند کجیا
 بهر جا بپسند و ساروق
 زمان را حایر و ملبوس باشد
 که شبیالی که بنیادند در پیش
 بهرین صفتان ناموس
 بچانه زن نظر کردن حرام
 چو در زلی مادر پدر را
 خدای در سولی در نظر نیست
 زهر آینه هیچ کسایشان
 لیکش از عبادش در شیشه
 سر آورده ایمان از خلق مشهور
 میان جمع این که گمان سگی بود

در کتب سابق از این که در ارادت ظاهر عجب نیست کاین خیر مان بچال نوع از این شت اراد خدا یا آنچه رسم و راه دین است بر آید از فضل این چرخ رسوا چو پروازند در کار بخشش چو نور در شمس بی هیچ پروا نهان هر جا بپسندند صدو به روی و بهر جا بپسند بدون آنکه اندیشه با خویش زمان را حایر و ملبوس باشد حدیث صادق و قول امام چه گران مردم با و سیر بچو سلطان شان کن ایست جنان نیست در روی دنیا معنی بی معنی همان کرده چو نامرد سفید بلکه خند خوی کاوش خوی بی کی بود

در کتب سابق از این که در ارادت ظاهر عجب نیست کاین خیر مان بچال نوع از این شت اراد خدا یا آنچه رسم و راه دین است بر آید از فضل این چرخ رسوا چو پروازند در کار بخشش چو نور در شمس بی هیچ پروا نهان هر جا بپسندند صدو به روی و بهر جا بپسند بدون آنکه اندیشه با خویش زمان را حایر و ملبوس باشد حدیث صادق و قول امام چه گران مردم با و سیر بچو سلطان شان کن ایست جنان نیست در روی دنیا معنی بی معنی همان کرده چو نامرد سفید بلکه خند خوی کاوش خوی بی کی بود

سکلی گفت معاذ الله که یک
 و گر عاقبت این از اینان
 که همچون آن بقطر از خون
 بجایم آتش سیگاری افروخت
 نقش ترک او در باغیاری
 همان بابای احمدی تا جوان
 روح جان بی نشان جدلی شفا
 ملائی کا و مرا دور در سیر
 ز بهر مدالی او اندیشه
 چنان کا و با من ز قمار کرد
 مگر کف زش کا میس بود
 شریعت زاده جسد کا میس بود
 از ان اشخاص جانی بی فکر
 بر شین انشعبت برید باید
 که انشعبت و انشعبت را ده باید
 رخش ز اندام بی مادر نبرد
 چنانم در حصار افکنده بود
 مگر کف که شیر بهشت کش
 از این جمیع ذابین کی متع

مود چون خوی رنج بر سر
 طباطبائی حسنی غیاث
 نهاد در جنت ز چشم و روی
 که چون سیگار سوزانم از جنت
 بجایش باو مگر ناگهانی
 در مار از روزگارین بر آورد
 خدا لشکر کند از جلد و دم
 الهی نامه بنده هیچ کافر
 چو بنویسم از ان شیطان کفر
 برود و در کارم کار نگردد
 مگر صفت حدیث برده بودم
 که از مادر حرام و بی خطا زاد
 رخش و خوی کافر تبر بود
 زن او را ز سر کاشد باید
 هزارش قتل در آقاگاه باشد
 نای اعتبارم رنج در نام
 بدو نام حر است منو دند
 بچنگ ورده از جگر بیک
 کسی کی دارد ایسی توفیق

در کتب سابق از این که در ارادت ظاهر عجب نیست کاین خیر مان بچال نوع از این شت اراد خدا یا آنچه رسم و راه دین است بر آید از فضل این چرخ رسوا چو پروازند در کار بخشش چو نور در شمس بی هیچ پروا نهان هر جا بپسندند صدو به روی و بهر جا بپسند بدون آنکه اندیشه با خویش زمان را حایر و ملبوس باشد حدیث صادق و قول امام چه گران مردم با و سیر بچو سلطان شان کن ایست جنان نیست در روی دنیا معنی بی معنی همان کرده چو نامرد سفید بلکه خند خوی کاوش خوی بی کی بود

به پیش چشم این عین جان	کسان خالی است در چشم بخت
خدا و شکر معنای نزار	هر طوطی پر و پاکی ندارد
بقا مونس چنین مردم اخوت	و نادر رسم و اخلاق مروت

خدا بیدار این را فرشته
بناشد طاعت حق تو نشسته

مدح الهی

یاری از دوستان من زمره کن که ای آقای دانش و فضل	نوشته بود مطهری خدای مودت در نیای ارباب سحر و امان
از انجمنی که لطیف بار ایزد همانستایکه با تو به نمودند	مودت زهرش آمد به شتم بر مال جان خود نمودند
خدا از کار خود شست بکار بهر یک که زای و احوال کرد	بعد از خویش باری کرد و رفت بدری مید و امان شکار کرد
بروشکر خدا کن زنده دل ریش و لب آفتاب و شمس	دل از یاد خدا مگذار غافل رفیق ستر از جهان و غیث
ز عدل ایزد متار قار بجدا شد عینانی بی ضابطه	ز اول حرف خوانم تا آخر بر روی بر ترا بین سلاطین
خدا سنگین را از زمین پاک کرد معین لی معین ام چون قضا	بدینان جز اعدا نیست کارش شبهه گفت روان جگر آ
شیدم که ان رذل بداندش	ز در که رانده بکانه و خویش

کون در مایه و بیکاره ماند	به یوان حسرت بیکاره ماند
دست خویش این شب ندارد	معنی خیر و وقت ندارد
چار باب خود کافای مناسی	که خود بخورند از بیغضالی
امیر از زور حسن جدائی ترک	و اگر توان برادر و موی ابرو کرد
به یوان خرا وید و استس برنج	دش از بخت و قوی میز و خنج
به بیگامی و در و بیگانه است	که قرار است از خود خد است
بنو زار و نقد من هفت هفت	شکستنی که در الطاف خد است
خبر آمد بسیار با احدی حسرت	ز شرمستان بر آشوبش
که با یای ترا یک برادر	که از جان مر ترا بود و زنده
دستوران آن از بیگامی	کسان اواز و شیند و دوا
نیسا که حله و کشند و کشند	بجای الهی از امان باشند
شریعت زاده را فتنه معلول	رای زن که کرده است سلیل
ایستاد و هم را بعد از رخ بسیار	بسی در حق چون کرد و کرد
حلاعه مطلب از این شرح بر طول	سخن گفت آنچه با مقبول و حق
مراد و مقصودم از حلا من بود	اصول حکم و منظورم هر چه بود
که تا از انحصار وادرس نامش	سخت نگاری این دنیا و دین
و هم آگاهیت نامی بدانی	کلان رنج گمان از دین
نوع خویش ناچیز و مقصد	بسته اند از زلف و آرا
انزبان روان کرده ایمان ندارد	جوی و حریف و جودان ندارد

بحکم آورده در خانه ما بجان و مال امانده چون شیر برای خاطر پیغمبر و آل برین تا از خانه و از خانه نه تنها از تو است عایم این زجاویدی که شوی این کینه ز سر کار این خود دوستدارم که مانند شیش از سد و شکنجه گفت این راوند و تیر در حال شباب آسان و مالش و یدم نه چینه دیده چون دیده من دو تن از ریش افزون مردی چند رهن جاب گرفت بام و در را خلافی را میان بر زن و کوی شمار دیگری از آن جماعت میان خانه در کار تلاشند یکی بگشوده بند از قفل صدوق یکی در رفته بر فرش پلا سین	ز خود بر ساخته کاشانه ما گشتند اسباب صد و هم ز بر بجنب از جای این از و نال چیز خوانند این در دزدان نشت از نوای آقام این خداوند و بزرگ این چرخ از او هم با تو این پیغام دارم بوی ماکنی گامی دور کعبه برقت و از جلوس هم ز نال چکمه برش نیک بکشد بر دم دیدم آنچه را از بام و بر زن دیدم جلوه ای از آفتاب ره و پیراه و کوی و رگد را ره آمدن بر سینه بر روی محرم های بیدار و شاعت چو خیره در تلاش و اندیشه در یک خط و در بطاق و سارو یکی بر شکاوان بر نسا لین
---	---

یکی از نچه رخت عیالات که از هر رنده مایه نمان بود به یک گوشه آنجا چسبی التماسی که توان گفت شرح صد بود که توان وصف کرد من اندر پیش پای خیالی خوش از هر سخن مشتبه بودم که از شمع در آن هنگام و سب زرق و برق نشان دلی بر کائنات یکی را نماز جمع خود جدا شد فیم گرفت رویش را جو دیدم	که بگشوده دیدان محتویات نمان از دیده نامحسوس بود عیان دیدم و است و شری بجست آورد بشقتش شرح در آنجا تیر نشان بر خط خود ریش آن جنکان که ای زهر صحبت و لب لب لب لب بجست رفتن آن جلالت که هر کس رفته بودی از گردید بزم من چو میکروب و باشد بنیان سچو سبیل خود در دیدم
--	---

در ادامه

نماده بود جای وقت و تیر وزان تو بود چیز که در است ز خود زخم از آن اظهار و پاک نگر تری طلب ریشم آمد روخت رنگ خاتم که می شد معلق بر رخاک از سر افتم بجویدم از این شکوه نمان بدور از دانش است هو شایر	بجای دور تر از من یکی چنین گفت این قوطی نماده از تو گفتم حقیقتی که وقت نمان بیشه ای جمالی میسم آمد یکبار از سرم دانش آید بیشه چو یک از پای اندر افتد بدر و چو زانو اصله خنجر ادب چو آن قافا قافا دار
---	---

تیر و خط و سبیل
تیر و خط و سبیل

زمین شخصی که چهل سال است از
 کتای ایالتین کی میزند
 با سنگی عرض چالی زهر غش
 بگفت ای که گوی مال من نیست
 و اگر نگذاری از مال من
 چه در غش من از این گفتار
 آنالین جمع غش نیست دیده
 خدا و راستی گفت در سر عالی
 از این تریاک و آنالین غم غدار

برید و دست برداریدم از سر
 شد این دام زار مرغ دیگر

یکی که نوشتم که در سر
 گوی جز این گرای هر غش
 از این نهیدینا گفت در سر
 جانها گویم در آب گیر
 نود و سیاه قانون غش
 ولی انجم دور از دست
 ندانی این را پس چه کرد
 جلای راکم آور زنده غش
 منی را که از آب ان بنام
 بزدگان و پر و خوران دنیا

در دستانیدم شطرح
 توام از شطرح سبکس ابرار
 بفضل داشت منوشت شطرح
 از این مردی که من فرساق
 در صبح با آب این در صبح
 چنان که منوشت را قاش خنده
 دوا شد غم از این نه با این د
 بود ملوک کان بدو یک نام
 بسر کار یکا در دهم این
 نه با کار سبکی چنین کرد
 سرش چنانکه سر و دند
 سمند که نوزی بر جانند
 سوار است که از زانوارم بودند
 ابام سورش و باز رشت
 بدین استبد با مجند خرم
 تصور کرده ما خود این نام
 یکی سر جسته آب دلاله
 رسان به شتم از سینه خوشان
 بخشش خود از او ان صاوت
 از این عاقل و دیگر انجاعت

بر دهم نام ما غرار تو که
 در شش دولت و صدر وزیر
 بزرگ هر که معروف و مشهور
 بدینوی و در زنجیر کی طاق
 پاوه در میان چون آبر
 نه استیای او فکند
 پیش چشم و اظهار که و
 مگر از دهم بیک نام و گویم
 نیاید بر سر روانه از شمع
 نه اندر که با شمشیر لعین کرد
 یکی بخو که ام سیر دند
 به کانی درم از سر جاند
 در دم در دنا نونو شمر د
 با جلاله شست چون کس
 نمی بیرون کشند از لای گویم
 که حاجی زاده و از لوطیانم
 که آب از سینه خیزد از لای
 نمی نیم میدیم پس بهر ایش
 سحاحم داده ام دس بخاوت
 که این بید و است و در انضاقت

ز سوی و باد صاف چون کشت نه از دستای نه از کشتی ز من باج سبیل کویش چرا بجوشی کرده محسوم زهر سو	برای خوشتر دارم خرم است نقصی چند ماه اندر نشانی شکر از سبیل از زرش خواهد تا دم آید مکرده دوز و
--	---

از این مردم ساخته بدارم
از این بدقت تقیه خردم

چگونه تا چه بر سر من ز روی آید چون ریخت بر خاک بمان سوسن سر سینه تو کفنی خوابم ان شاء الله که قشای نقابت ظالمی چنان بیدارسان دهن از کرد بهر سر کز آن وضع و شاعت تفلم بر سیدی گر کمر سزیم از خون تر شست برای خوابی قدری بهتر است اجازت خویشم تا شنبزل ز اول تک تر و درم گرفتند قدم گفتند از کاش که داری بجانبالی گرا که بای رهای گر و کفتم دهم گفتند هرگز	جهان شد تیره در چشم تر من شدم از سورت این شکر الی زبان در کام خشک بر مرده کس نهای شان سازه بودم چنین کردند با من کافیه که از بر اینستم موسر در کرد چه عالم بود در آن وقایع بزاران شیخ زهر الو و خشیج خی خون از دلم سپردن از آن بشیرم جمع پرو قاف روم صبح ایم ان شکر الی تو کفنی با روی عورم گرفتند ناری رخصت او بر کرداری گفت تا ترا نو تنبای خدا را که بسیاری بخت جایز
--	---

را شفا ص این گفته خاسن بمال خوش از دم گذارید بدست افشار بایدم شب بگفتند از جمال ایشان ایم زین هیبت که گفتند ریش با سگاه و کافیه زاد الی آخر بر دو جانم و قاف بای اسرار چو دیده بمان باز بان نرم و لین بگفتند از شایان طرر ریش فقیر و بر کنار از خلق و درویش بمال خود کرده گوشه گیری کس کاری و آزاری ندارد بود بسیار کاری جانمان ببیندش بچشم خود اندک چه که است آنکارش همان به نیای آرد معروف نامی بماند شکسته است و کلام چرا زلفت او طرر بچشم بر روی بچشم بگفتند که نشد زانکه این مردی است	یکی را میدهم اصبح خاسن همین اشک را نو دس پارید قوت تر این میار بایدم برایت نیت این دولت خراشم از آن زن سیران انکار و عا دو شخص محرم دو مرد و انا بصبت بای ما بود و نه طهر چو صید دیده گرگ از چارینه موتوب بایانی نقش و لیس بمان گوشه نشین پیروی آزار که در یک گوشه از خانه خویش به رخ خود گرفت را شمشیر کامه بچشم کاری ندارد سخیف و پسته و کافیه بود مردی نام این پیر مردک خداوند قلم مردیای است اوب و شهره و شیرین کلامی در اصل سخن صاحب مقامند سستی و امان و شادان او شد نکاشد در خور این پیوده رخت شتر افتد و فایل بچشمی است
--	---

بود بر احترامش کرد باید بدست کم نباید تا شنید و گرنه این حد از زارش شاید بر اینها اینقدر آسون دید	فدا جان بر کلامش کرد بزرگ است از بود در جهان بدون شک حد از او شنید شجاع و بکرات شای برید
--	---

که در آخر این قصه این
را دارد و دل رستم ز این

بود از آنکه این یک بنویز از این رو که چه حکمت کامیاب از این رو که باقی در دنیا چو آفای توام آتش تختین	که با دانه و ازین و از کون این زودی و عیال و شتاب که صفت قدرش بگذاشته وزیری صاحب احسان
بود کامل و وضع سراسر تختین روی کان صد معظم یک برای ز نو بنیاد بنیاد که تا اکنون ز دوران کی توهم	فروتنش بر ساسانیات وزارت و لطف بگفته بر هم اساسی نو بر این و بر این نهاد اساسی پس چنین نهاد
ز برای محکم و نه بر جبهه متون سین با فریادش زن و مرد که از برای و برای و غنای چو از برای عدوی هوش و در	فرخنده کار با بخشیده و تمکین فرخنده و سامانی به سین چو خدمت بهر از این بنوان کرد در گذشت نه تمام و انار
دوختن از اهل اران ماران و در	ملای حانه را بد از نرنگ حد و بینوایی مستلک کرد

برج بگذاشت کس را از دلی که این مردم با حسن و نیک با شیر و کله از کز و دیر ز یک به ایشان بیکاره ترست	رای با ساراد در دسگی سرا بگذاشته شدیم از شرم و رسوا نوان پس بود و بر سرش ز بوشی بهر بیکار در رسا
کسی نه که بودی از غوایی که در این راه گند از خود بگریز اگر ترا کسی را انقضا نمی بولی که شش گریز نرنگ	بد کردی بزرگ در عفرانی خس بگذاشت بهر کس غریب زنی بد ماه چکر در و ناخا بغضادی بگفتی از زنگ
سیدی خانم خود را بسیار برای شش خود نرنگ بر روی که زمرک جان را و ارمان همان ایرانی فاجع هر جنگ	نهادش دست زن بر افشاید ز خود و پوش تر غیر شش سپرد نخواهیستی اندر رسا که اندیشیدی از بد نامی توک
شده امیش شکام سواری شبان روم و یونان از آن صلای کامکاری در جهان داد بشت و ارمینای بیسار	چنین ملت جهان را و زبون که ترا بگذاشت رخسار مقام اجداد اماس و ز کار شرف از کون شد بیسار و کسیر برد از یاد

صلای کامکاری در جهان داد	بشت و ارمینای بیسار
چنین ملت جهان را و زبون	که ترا بگذاشت رخسار مقام اجداد
اماس و ز کار شرف از کون شد	بیسار و کسیر برد از یاد

قوام الله باشد در این
 راین اوضاع خوشتر باشد
 چنانچه غیرت بیست و سی
 کردادی اختیار خوشتر است
 برای سرشد که از این مردم
 زمار مردم خود را در تنگی
 ز بعد از قریب یکبار دیگر
 نقاب سره شان بوی کشید
 چنان تا گفتند مرا و لیکن کام
 شاید گفت کردن کت مرا
 کنیو بر ما بودا و ما وزیران
 بکار شورت مرواحت بسیار
 پس از دیری که گفتند و گفتند
 گریه برسم با هزاران بودا
 زیانش بیشتر باشد زهر سود
 همان به تا بر آید اصلش از پنج
 بگردشت و کارش کس نکرد

حکایت از کشتن
 از آن کشتن کشت افیون

قوام سلامت را بر این بجا
 ز ترک عادت این سم بسیار
 برای رفع شیره ترک و انور
 که دارد و با و جیب ترک نریاک
 بروزی چند با کشتن سبیل
 بمقت در ایچان بخشد دارد
 بهر شهری و شهرستان شود
 که در هر حلقه و جنبه ای است
 بگرد آرد نشان از نوزن کوی
 و گریه بیست و سی و چیز
 بود بیداری ایشان از نوزن
 پیرش کازایان با یک گمانند
 بچندان تا که زافون ترک گویند
 بنظر و حکم محض مروت
 بمیلیون چهار افزون از خرمین
 حوالت کردنا بهر فقیران
 اضافاتی هم از آن کرمانند
 خدا خواهد که دیری نیاید
 بکمر بروز و زنگ روز گاری
 تبرک این ملای حاکمان سو
 نه تر باکی بود سپید از نریاک

بیدار دل خوشه مقصود حاصل
 میسر دتا که تر باکی بی هم
 بدار و خانه با فرمود دستور
 بهر بر آید مقصد با سبک
 شودی آنکه کس نماند معطل
 بچندان تا که زافون کافو
 بیداری ز دولت شد مقبر
 بدر و دود افیون مبتلای
 نه دار و خانه با کشند داروی
 تیریدند از آل جهان نیز
 بهارستان شهر از مرد و از زن
 ز روی مهرشان تیار دارند
 ترک او امان از ترک گیرند
 شه عادل هم از جیب فتوت
 برای صرف این لازم هستند
 دو آردند از خراج بایران
 بهر صف حاکمان رسانند
 که عسر این ملامت بر سر آید
 بتایدات و توفیقات باری
 همه هم بهمنان گردند سیر
 طریک گیر در سر دلهای غناک

بود از خمر مردان زردی و رنگ ز شکر و خضار و باز رسد با ش و گر با طبع جانها و اوار با نیم در ترک بخت سوده جانی و جای شاه و دستور سقلم نشستم از برای خود نخواهم بهر محبتش اعم از سوز و ماتم	نیم نیکو بگر زیم از این نیک ز نیک کار نشد او کار و باش ز نور و شترشان آسوده مانیم نمیدن در پناه و شاه وانی به پای نام شان در کشوریم بقاشان از برای خود نخواهم بهر طبع اللسان گوئیم با هم
--	--

خواب بر - سوخته دولت شد تا قیامت
همیون دانش به زبان سلا

رخت های دشتور توانا که خردوران بر زل شمشیرم بدست اجنبی بول است بنام حجت ما هم نوره بر هر یک گوشه کاشانه بویران کردش بکشته و بچه از این شور که بر دل کاوه کرد جشن فرمان روا بود و فرید بشت نوره ایسای اجاب چو پره در بانش سرگشته مرگه با یگان چیده و ریخت درا غوغا و اند	برای کشور آشفته بر آورده امان از مرز شش بوم بحرف مفت تا مقول است باسم نورهای ما ستوده بیون آورده سر از خانه تکند ره خلق ما را در شکوه پیشاپیش شیران بر پیش بر ز سبجون مرد شکر تا همچون گره های دست خندان زغال بویرایش پای از سر گرفته برفت و با گروهی بوطون حیات ازان سلمان سر و سالک بر انداز
--	---

ایمان توده پای اسان جل بمحض آنکه از ان جبر و پا عظام کچی که انرا و زاسی نمیدانم کجا بودا و کدر حال هنوز این نهضت را و شوخ که فقاری و روس و ترک و ک یکبار از زمین سر کشیده چنان که او ستاد خوشی فی روز و روم و رسوم و ج تفنگ توپ و ماکت و نیزه زهر چسبیده چالش با شایه با ایشان داده شد از هر کرا	ببغارت بر رند و چش در آند با یگان چیده و غوغا از او نشسته کس نه داشت زین ترکیه و سرگردان غل بیون آورده سر از درون شغال رود به و بوزینه و سک که در این دو عنصر آب رسیده در آبگرفته بی نقص غلط و س نمودی دست خبی شان مسخ هوایا و سیم و کاز مر سوز برای جنگ و کار جنگ آید نسیستم های اصل کارخانه
---	--

نمود دایم دیگر مرده بنهادند
و مکررات و فدا فی نام دارند

ز صفت فکسی و و لکر و حال ز صابونی و استاد جگر بهر پیشه توان پسیل دارند چو دولت وانی از بیخ فایده نور بارشان رونق آرد بهر طاقی و بهر دیوار و هر در بهر شهر و درستانی که نشسته	ز سبانی و سرمدار و رمال ز کلنج تاج بیرون در بر سیم مفصل دولتی تشکیل دادند شاع و کیشان از اصل کاسه اساس کارشان از پایه دمل که در گاه عسوم از باره و نمود محاسن اعلایا نشسته
--	--

ایستاد سازان شد و محکم
 با دم شستن و غارت نمودن
 دریدن برده ناموس مردم
 و ویرانه نشاندن و ناگشتی
 جوان مردی بیک شایسته
 رسیدار آنچه را میخواست کرد
 زنی ناموسی و از نسب اموال
 نمودند آنچه را برادر اطفال
 ز سوزش آتش اندر بی خبر
 و زانوی که سر بر سنگ خالی
 رضای رسد از در موکرات
 یکی ز اینها بفتخت خونکرده
 بز و سرانچه ز این بر جسم مردم
 بهر گامی که نهاده اند نهاده
 مران پس مردمان طغیان
 دلیل راه بود و پیشروشان

خاست هر جای دیوان نمودند
 دلیل راه ایشان توده نورد
 قیام نام ترشافت و لر
 بگردستان و گرد هر قنده سر ز
 بخودستان هر آوازی که زخو

پیش بودت بود داخل
 قوام السلطه صدر بگانه
 از انی ساعت که در کار صدار
 خانی را که مردوران دشمن
 بدست از راه درستان تیر بود
 در نگه داشت مار علی بکسر
 به نکت میل شان در چشم و نمود
 شکستی در صف و ناله افکنده
 بدست این وزیر از موده
 شکستی از شکست ان اراست
 از این پس از شکست تیر و نون
 بمردل تا و میرزا کر و بی

چهره صحرایچه در دریا چیاصل
 بفر عقل و فکر به برانه
 نهادی با و رنگ وزارت
 عدوی و جانین ملک و زمین
 دل هم بهما نراخته بودند
 خیال خام شان صوری نبرد
 زشته با شانرا چشم کس نبرد
 بیک پف عجت ناشانی بر
 هم اکنون توده شد ابرخ پوده
 بعون و فضل حق پشت احاب
 باستقلال خواهد زیت مین
 اگر دنیای ایران را مروی

ز توده کینه تمام و نشان نیست
 اگر کسی از آنها در میان نیست
 سخن از اینها می بود از این پیش
 رحمت خویش دیدیم ایچویم
 قضا کار یک بیایست کردن
 کس از دست قضا نتوان گزین
 خسته بر قضا کس است تقدیر
 اگر دولت اگر کت زنا نیست
 بود که دنده ایچو دست
 که سرت شرح وادم بیک و پیش
 نه خفت که سبب باید رسیدم
 بهما در این طوق تنگم کردن
 به چیلی شته نتواند ستیزد
 تقدیر بر پشت تند دست تدبیر
 اگر سادی اگر نخت زنا نیست
 که گیتی را بلند ی دلا و سنی

چنان گردند و درستی نوان
 بگرداند بهر جانب که خواهد
 بود گردنده اینچرخ کیت
 بگردان تا از سر و اموش
 بشی که چندیناموس سفور
 ز سر و دین یکی شد تا بفرود
 که تا امان خود با صد شتاب
 بصبح از خواب چون سر بر گرفت
 که باروی گنیزاب روان تر
 و صوفی ساخنه و جوی کل
 ز شیطان و هوا جسم برست
 ادا کردم بوق حکم و دستور

شدم چون فارغ ادا و ادا و ادا
 ز شمع و ز شمع و ز شمع

پس از بوسیدن کوی یاران
 گم نام کار خود را و دجاره
 نشسته باز در سار و قه از راه
 زین از رس چون تصادم را
 علی الظاهر درم فرمود و خمار
 شنبدره سپردم از چهاران
 بوقت وساعت کار ادا
 بکفم قصه خود قصه کوتاه
 شنیدی قصه پر غصه ام را
 براحوالم اسف خود بسیار

که و سیکه ولی نمیدانم کرد
 که اینک سید و اوستم سیم
 که گردید کسی با صحن کوه
 در کار زن از ترس چه بسند
 اگر چه در بیت صد حکایت
 ز غم من بختیست بهر حال
 مراد کار تو کس تو را گاه
 خدا خود حتی اردیبات
 بگردد دست خود با پول چاره
 بکار خود خدا را یا ربین
 بروغن بنزدیم گاه اسج
 از این بکسر بیایم که بگرد
 هزاران چیز که نمیدانم
 که را ما مقصد گویند دا
 بر برباب سخن از پول بگرد
 مقالای هم بچیده بگفت
 هم گفت بود مشکل بول
 خیر بخت بسیار خیر است
 طالب تا شل چو بگرد
 برای شکسته بول پدر شک
 جویند نوبه هر محمول معلوم

بر این پیش آیدم بنده کرد
 که اینک نامم بکسر فعل
 شمس از کسین کوی خیر
 زهر برش قوی دل اورد و خیر
 داین سودا را در بی ضرر
 خود اصلاح کارت بخت بکل
 بوز دست از علاج و چاره کوتاه
 بقتل خود کند دفع طالت
 شای کار ز بر استخاره
 سخن استخاره کار میکن
 که بکسر فعل منزه گاه برنج
 براحوالم اسف تا که بخورد
 زهر زده سر با دیده میشد
 کاعده نکته بنوشته خواند
 حدیث از باب المعلوم بگرد
 هزاران حرف تا سنجیده
 نمی بول و علی بول و خدا بول
 چه کرد در عرف نام از حسرت
 لی هم حرف با بطور و سیکر
 هر گونه در شش بود و مددک
 کشیدم ناله سوزان ز حلقوم

بگفتم هر چه فرمودی و گفتی ولی آمد دولت صبر گرامی سخن از بول کردن بی فکری بنیادی که از سر کار دارم توئی در کار من گری و خالت مهربان و ز روح زنده ام را من و پرورده ام رای خالت عدالت که کند خور و خیر بیک جای نباشم هر کف کورا برندان قبولم که فرستند بیای خودم که بیج اگر آه	در اسفند تو ای که رفتی فوام است گفته دستور نامی عدالت عامی چو ابله بول ز یاد از خند لطف من سارم سر کارم بیفکری عدالت مرتب جمع کن پرورده ام را حوالت کن بدیوان عدالت معلق ز آسمان آرد زیرم نعم کردن نیست حکم او را کو رستخان و کورم که رفته نشدیم نه در راهش از جاده
--	---

رویش باز رسیده در حال
بیانم جوایف و احوال

بفرمای دیگر ما سر و نام مرای قید هاشم با کفالت شعانی نامی اول خواندیم بنظر هر مردی که بود الحق زین پرسیده اند آغاز و نام پس از هر جای من می شنیدی سند با شش من بعد و آنچه تعالون هر سوالش را جوابی	علی الظاهر ما عسر از واکرام فرستادی بدیوان عدالت نشاندی که بودی اهل بیت کجا نم آنکه بودی اهل بیت زلم و کف و خراج انتقام سیاهی را زنده کردی چندی نوشته هر چه را که هم کافه بدادم بخت و فقر و حالی
---	---

چو پرستیده امش با آن بخت بدت خویش از مضایق نودا شفقت روی من کرد و شفای برای کوشش و پیش قدمی رو تا در رسد نام من بر خاکی که هستی منظر این بعضی آنکه احضار می ما سرخا که هستی بی قلفت بیشتر از بر سرخ و در پیش فراموش کن در آغوش من رو دفع اتهام و انشای رویت پس بجزت خضم داد بجاک در زوم بران دویم نشدیم که کشتن از دل بران	برایم خواند از اول با کسر انضای خود را ریش خودم پس گفت سر هر حال خود برودی باز هم خواهی بد خلد برای ساعت از روز و عود بسط کارهای خود و رایش نشدت آمد و خواندی سرای مکن در آمدن بچو خلد سلامی ده جویم با فوق و دون شناسی ده آنکه حویق را سوالی که نماید ده جوابش ز ز خویش بروم فرستاد چو مرغی از قفس بیرون پریدم کمی در راه کردم استرحمت
---	--

چو ای چند را من با رخ بخت هنر بجای خود نگرفته آرام کنشاید و را مارم رلا و چندین سال شادان و خرم اگر کوئی زوم گویم غلابی نعم با جیلت اسبابی مرا	بخانه آمد مگر و زاندر شت بیا به کلفت و باطن آرام سنگ بافتنک اسناده بر در تره خوانان و از نام تو پرسند ز منزل رفته حالی بهرانی از اینجا عذر از شادان خودم
---	---

ز نام زاندم اول کم و بیش
بر خاری ولی از نیم کاس
کیانید و چو مصدق و منظور
مفضل چند نر در استاده
بدانم تا کیان و از گامید
نه من تنها ز نام این سواران
رسیدم سخت و در چو ل و قتل
در ایران هر که از زاندم بر نام
از این اسم و ضا و نایان
و چهار دست افشار تنگ
مگر کوی دل از جیشل دارند
که هر پر دل که خورادیناسد
سبا جادی غرض مهر و الفت
نگرفت اندکی و شد یکبار
سلامی کنده بر عالم سپید
هنوز از هیچ خاسته نکرده
پس از فرمان قتل و آتش فزید
نسا از من طلب کردند و چا
نما آوردم و چاقی ز کین
ولیکن هر دوین اند و بیش
ازان زاندم مای بد نوز

اگر چه سخت افتادم بنویس
بر و کفتم بگو خواهی خواهی
برین آمد آشفته از ره دور
شوند از اسبای خود پیاده
تیر و من تیرل اندر آید
چو گشتن کان دم خود زاندم
چو اس دیاسکه از دست
بود یا شود آشفته بر نام
گر یزد هر کسی روح از جسم
بحد و حار قل چو در تنگ
نه بیکر خوی غزاتیل دار
از این تی تنگ مردم بیرو
پایم برایشان بزرگفت
سرو با کله شان از در نمودار
فتاری زاده و شمشیر
نه از این دونه از اردوی پر
صدور حکمای جور و اجور
و محصور لای چلی با خطای
میان استکانهای بلور
نقد سی و شتر شج کلینی
رود راهی زیاده از حد نوز

چو دیگر مفضل از ان تیر
عبوس ترش و ترش آور
حکرم من هم ایشان در سلوک
در گفتار و نه کردار بنور
کام حسن خلق من در این کام
سبزه ات از ایشان تیرم
عرص از حد صرف می نماید
چو سیم گرفت در آورد
برای آشفته کار فاجان
برای بار دیگر دارگاهم
پرسد کرده در شهرم چهار
وزانم ایشان در دم عالم بود
چو زان زاندارها بر سید در
شمال و جنوبی جیش ال است
در تعریفی کرا و غلغله شد
بدان عایت شدم شغوف
بدل دیش که ختم سادات
میشی و چو مرغی پر گزتم
بخص انکه در سپید رسیدم
نگردم و دست طالی لا محاله
چون بوقت و ساعت بود

که نتوان شست و امدا که شست
شیر بر دی بدر بار در نمودند
نگردم تا شود اسباب گلی
نگردم احباط خوش از دست
چو شوره خورد خالت داشت بسیار
کلی شلفه و گل میشدیم
ز کاسور نیکل ز سیان و از ان
دور برگ اجساد و ملط من کر
که خبر با آتشی بود و شگفتی
دری تعصیری و با از لست ایم
بوقت و ساعتی معلوم ناچار
بی الا شروان سالی بود
بیاخ هر دو گفته از همه سا
ز دانی بمر حه کال است
مطلوبی که بسیار رسیدم
که در تن روح و در چشم آدم نود
شدم از مخلصیش جایان
بشدم بی بسیار بر شتم
ز کیه پاشنده بالا کشیدم
بر شتم راست مادر اعدا له
بودی عالمی قدری غنوم

ز اینها از نسیاحت گشت بدو	نمایان عارضش چون باد آلود
چنان باد بکین و نهضات	بیکدیگر بود راجع تعارف
نیکه شتم من از ادب محول	علی المصنوع چون انعام
به پیش پای او بر بای خستم	برسم احترام از جای خستم
بفانون ادب کردم سلاش	سلافت چون دیم سر
چو درین مانجا گرم خود دید	چو این گفت از عالم بر شکید
ارامند گفتم گشته توانست	تجلی سوزاری جا که توانست
باشم و تهت فاجای داری	که از این نه گشته شتم یا که عاری
مرا فرموده نزد خود احضار	کی آمد ازین قوتوت بر کار
خدمت آمدم حاجت فرمان	علاج رتبه راجیت در مان
گفت ای پرستوت بی آزار	بگاز مصداق اخبار سرکار
بسیار با سخااری سخن پر	بری تا در محل جسم من را
برای دیدن و رای آزمائی	محل جسم را برین منائی
و گر چنان ندارم بانوکاری	وسیله بریم آوهر هر جوداری
بناخیر را بر نمی آید بفرما	وسیله است گفت بفرما
اهمیت ندارد گفت این هم	بر هر وقت شد هر که بخواهم
بیاد در منزل و من را خبر کن	برای رفتن بنگر کن
خواب باز برسم دار خدمت	سراسر تحصیل فرمان اجاز
بدین زون اندم از خدمت او	ولی عرق سوز را ز حقیقت او
چند ناده که بود اندر طریقت	مرا ناخوان فاسد و شریعت
میان محبت خود دیدم کرد	دیدم اندم و بر سر کیم از روز
حدیث در دل او بر سر	گفتم سوخت زردم چو آذر
بگفت الحق بحالت سوختم دل	ولی ای پری نه سیر حاصل

در این روز که از اینها

برو شکر ضار کن مندرین	بایش از اتهام خود منوش
چو در کار تو مری با اوست	چو شخص عالمی دارد زحمت
خواد یک باز بر سر من	دلش چون دیگران کان مرغی
نه در توت و نه یول را	نه در پیشش بر سرک دراز
من او داده بهر توان	سازم می خود او خواهم کرد
بنا به این دارم تو این	چنین عالمی بانی کی کند کس
بجمع عالمی که گشت	که فاعلش محرم کفایت
بکار خود در دست این	بهین است پس است بهین
برو کاری اگر داری بیرون	شده دل کرد بقدر افرود
من و با عالمی این بکند روز	مگر دهم از کار خود رفوز
کی حاصل شود ما را فرغت	بشی آسم بیرون بر سر
بود بری که باز بکی و قرب	مگر دم سر بی بر معدن سر
از این و دیگر خود بوقی بایم	بفرم اخلاصه نصیم دارم
شده که ساقی پیش تو آیم	بجوی مصدق حاصل نمایم
چند ناده بهر دایم و دایم	به اوم بای از دروازه بیرون
به ساعت زبدم بیکم و بیکم	بوقت شامگاهان در ده خویش

گفت از خود خدایتو عده	همه روز و دو چشم بود بر راه
سافرهای من پیدا گشته	قدم بر دیده گان من نهشته

که شتی بخار من چنان خیزد دو ساعت چون که از رخ پیری نیان با و باران نیری از جوانی را زیاران قدیمی بیشتر دیدم ز تر کردار قدیمی کارمند از ان شکیلا بعضی صری شیبانی را رحمان ستوده شمع فشار اهل کاشان بودا بود نخود نام سپاساده او هم چنان کاو گرم کار جوین زود دارد شمع دادم سطر از ان اسبیت روضه افاده کرد چنان تا عادت او بود تا دیه بزرگ تر نشاند و در عالم مقتدر شکر حق الحمد زیر نکت حلالی نیاری شاد و شتابان نیزی چکار ضمیمه کو کبالی در گمانند نشد دیگر می سبتر لا نکند	سر ماه و در گرفت بشد معمول به ساعت است شعر از رس رقم تر نزل رفیق و آشنا یار و هم شغل و شین غرض گرم در کار که جیش نا بعی روز از ادب تکلیف فرخی در شعر و استاد محنت صوفی از مردان هم انجمن در بیت عدن بود جوانی گرم و نرم اراد به چشم بجلی قانع از احوال من بود بند و بر صدا خواندم نیک تمام شد چرخش باره گردید مراد زرب لب چون قلم خندید همی پرسید ز استقبال عالم به کام سالان بیت و دلخوا مداره با کمال سرت سرازری بنت کنت کار این اداره بجلی زابکان چشم در نمایند بلقا منتقل گردیده هر یک
--	---

هم اکنون من انجمن بشم جوانی تقریر از او باری چو انجمن که ناری کار مدا و کفر که ای درین بکند در این شکر بهم سخاوت براد کجاست چنین روز و ایام ز سوی دارگاه و شیشه جار بود نگاه و روزی چند است محلی جرم را ایدیه جینه روزی رسم نقشه ناب تمام بچشم خود بیند سر سبز طوبی که چای هر جا که خواهد حققت مابقت هر چند بیکم عدل و عدان و مروت نات جرح و در صلح بردم انتظارش تا امروز نزد که اطلاع است اندر این کار از این منت حیرت کف دارم من و احوالی با فخر و موج	این رخ و زحمت را جلیم مقاشم امبار کباد کفتم رئیس باز رسن انحصار دو شیرین مقدر کج و مکیوت مرام خضر پرونده کاف هم اکنون هم بوده در چشم جوانی عالمی نام و کین کار نیا بوده است تا ایدیه ریزن نه محل و سر سری جینه و نینه ز قانع تا با محل کام تا کام سر و سر او ام و در را افزاید خود چیزی نه کایه که حاکم از زبان بر دل نشیند نزدی صدف ایمان و فتوت کند صاف و سدر عادلانه نگردیدم بکار خویش فسیروز گرم فسر امرا هم کن حسرت دار هم اکنون از مراتب بر شمارم صنایع روز مارا عزیم این بود
--	---

که نماند کبریا بزم پیش ولی ما شین ما فردو سوار در اواز کار سندان نرسند بر تو نواز جلوت با سحر حال ز شیبانی شنیدم چون که اخراج ز پناه قرق چو کرم بن گاه از ابر بود ما شینی سر اسیم مگر او که بود از هر قطار هنوز او یک اندر شهربانی باین معنی دست امتحان بود سه ساعت وقت عبادت نشاند به وقت محقق در او سپاس سفر با او باین وقت برادر در آن ساعت لغت شد چو حال اما شبانی و شبی برادران در آن اهل کث و نویت رفتم با او در روز و شب که ناگهانی از جنس سواری بجنگ آمدم بعنوان گزاه در آنم بود که با جلی مرسل	کنیم از شهر جا در پنج رشت ز با لکین های خصوص داری بغیر از ما بود حقیقی چند فراتریم چون صبر زربال شدم لقی صراحت عرق در روف چو آب از سورت سرمای بیاه که ما خون دشت کرم فرا هم رسانم عالمی را در چندان رفیق بود اندر میهمانی ز هر چیزی اگر چه در امان بود ز روز چلش و نردی بارو ز نذر امتحان سالم در آید باین نزدی یکیش میگیر خیاب عالمی ان فرد مغفل ز شنیده رفت خواب در چارون در جای خوش چشمی تکلف او قلی نیت که چون ز سواری کرد در سوخ بارها شوم از کینه بولی چند ماه از امارت خود را در منزل
--	---

ولی از سخت در یک محفل موزاد ولی بر بار ساق فرستادم قرون از رخ بار سه ساعت محرم با حد طالت با حدیک موزر ملود کا لا زوق دل با لایش بریدم ولی ز این وقت برین لای از ابر عالمی مکر با شش سه ساعت با تو میل در روز چنانکه در چارون چون بریدم موزر شادان و ان میدیدم فرستادم که در میان قلندر فلانی آمد و برگو ز شش سیران شب ز چاکر نوازی ز آقا بان خود دارم نیت با نازید قلبش اگر چه ز قوت آن زار و غور بر کج گفت عالمی با خالاری ز راسته های تو سر با سوز بر ششیم خود را با بخت کا از این پیش آمد سار لکین	به روز از ششم بی سلسل از این پیش آمد شوم مشاف شیطان لغت و نفق من هزار که شش اندازن حال کالت ز بریدی کشید سر سبالا از ابر جاریه جرایم ندیدم عنبرم نقد ز صردی سود بر نجان عزت سر با شش زمن رفتندی لشکش جلوتر بجالت جفت اندازد بریدم که دما دی شش در چشم تو برو کفر از این کن جلوتر بود شقایق آن زنده در شب سرا بخشد از خود سر سبالا ز بی لطیفی در و این تقاضا بر سبالا در خود خاطر مرا سه فقر از دودن در حق کفر بعد از اشتغال و کار داری بر من برق ملک بی ز سر که چون برم از زمین بر ملک شدم اسرزه و در حال غلکین
--	---

شبی عالمی بود آرزو و بیم ز مملوایش از عقول و عقول ز فیض محبتش بودم اراده خدا داد چه بکشتی سجالم بنیال آدم اشفت احوال ولی هر کس مرادش شایع بوصف عالمی قیال لایق ز اینهاش یکی گفت یک از دین یکی گفتا که مردی با پرواست در پیش با نگاه از هر کس فروان همین سبقت در ضمن طافات بود هر صفای پاک و بیعیب طبع اندوختن مطلقانیت بگوید هر سخن بنده حق بگوید چنین یک از پرسش بی توقع بسیار و داد خواهی محفل اول بدیده رده در هیچ شهری تو هم نکست جوگر سری جوان از این پس کارهایش گزینشی کواهی داد خواهی بی محال ز خدا را آنچه صبا می گوشت	که پیروی شوم خیری گویم ز مملوایش از عقول و عقول برم چنانکه خواهم بنفاده نذار از عاقبتی و صف عالم دعا را میوش از هر کس مانع رفیق و آشنایان زار و غار ز مریایا سحر نفس را با بود با حاشش یکی بیک در حسین پدر و داراست از انجالت قاف یا خلافتش شده محذوف و مفتون تجلی عالمی با طبع و آفات ز اینهاش یکی گفت یک از دین سرد کارش کس غیر از حدانیت بکاردی از هر صفای حق بخود روفت و فرمان و بانواضع نهان و دانی از هر فصل محکم نفسی دارد از هر فن و شهری نقشت عاری از هر دم و مکان کی با او در مجلس هم نشینی گل محبت برانی از هر عالم بوصف عالمی با من سخن گفت
--	---

چنان که این نیکو کردی طرح برو که نشا خوب آسوده زرت که شخص عالمی را از رایت ز قید غم گشتا جانت ازاد آنا و دشت رسیدا خند بر ما جلالند شبیه و کمره زاده	یکی از آن همه توانا دهم شرح پیدا هیچ راهی و مسافت ز برای مطن و نور صفایت صدای عالم دادم فرستاد از او کاست شود و کس را مانع که این دولت نصبت کرد الله
---	---

چنان کاو گفت و دیگر در حق دعای پیر هم با من مدد کرد اگر چنین بچشم خود ندیدم که دانا عالمی با جیل باران معنی از پرسش با حدیثا که این تریاک محمول محلی قرار خواستی صادر نما بتن این پیر حاصل با قیاب فرمیش تا خور کاین لطفین بنام او قرار جرم مسافر نبرد و یک لیل در محکم دلش با بود بر حسا کیمیت در آن حضورت بجوم بودن	شما خراشلم لطف خداوند ز هر کسب درم بر روی سد کرد ولی از مردی که شنبه م بمشهد چونکه برگشت از چادران بفتمن با و در زنده اصرار نقطه از شخص آفاقی تجلی است بکینه کار باید با بیست پوشد که لباس حق بجانب گرفته عاریت از دست الخلیس بفرما چون هر حکمی تو قادر که هر کس بود صدقش مسلم هم از انا هدی ز هر کس است که معلوم است هر غایب و حق
---	--

نیرانی تسلیم تردید است بر حقیقت تجلی که فیض یونر است از او نفی اگر باران باشد بود پس از چو کس بار غلطی بیاخ عالمی فرموده باوی بچشم بودن آن شخص برین چنین نیست شخص که غایت نابین دعوی که بران غلیل است بحرف هر چند رسان است بحکم عدل فاسوس ریاست	بود مستقیم باشد که حقیقت همه اسباب کارش را رستی بردی ناکر و گری نباشد حبابی حسی و برلی نواشی که نمود این نوادگش از ان بی نیز از و یکدست نیست حق بر او این فرض می آید تمام مراهم خود هزار و یکدلیل است قدم هم بودن از راه انصاف یقین در رستی صدق ریاست
--	--

من آن مردم که نمی شناسم
نویسم هر قراری را که خواهم

هر کس از بندگان سرسدم فراریم بر ریاست کرده صابر سرشمری یک چرخ عالمی است بفران عدالت حلایان خدایای حکیم و ادب گشای حلاش بخش و شوکت بخش و نیز دم میگند چون کار سازی نیان خلق مرا سر فرار ش	هر روز قیام در شنبه شنبدم خاب عالمی اطلب خاطر خداوند کاش از بار بیکاشت که کار خلق از او خود با انصای علم عالم را رای بعضر عالمی انصای و عز بعدل و رافت و مردم نواز لطیف خود تو هم شو کار ساز
---	---

خان که بی نظیر با حکم قانون براست اندام فرمود مکار نورم اندیشه بی نیایان تعالی که تفرک با الجسد الرحیم کار کایش جلالت کویست ولی چون آدمی باشد خلایک بحکم اتفاق ارگایا گاهی	ز جنگ تمام او در مبرور مرا خستندار خود کرد خاطر براست بخش و در ارگانان ولا اخذ و بالفعل و انفعال سر اسر کارایش موی او از او که نیزه سر خطا کار خطای سر زده را و شنبای
--	---

بجمله حجت ای قضا را در
فسرار عقو او فرمای صناد

بعد لیه عنان نام از این باشد کیعلاست یک شانه در او حقیقت حسی مردم از بود در حکم ایما و اشارت از این میداد خانه را و دید نذار و شدی حسد و کرات بعد لیه که را قند زنا های بطاری برد از سر کلاش کند شان پشت نیز خود مردم بجیب خود ند از مدعی کج کند از جابه عریان کج خود	در زواری که شتم خواند ناخوا زاد او صلا در این میداد خا حقش را حقوقی نیست کما دشاد و ارشاد در ان اداره مهاکم اند بر این کارند هتاد مظالم اید در این میداد خانه روغن برادر برای دار خویش و کیل و دل بر بریدن زردی این صلح یا تعبد جرات نیام نایز بانه قتل و توقیت نخیزد و تحلیف و تیرست
---	---

ز صد چندان بسای بدیاری هنوز آن داد خواهی بای بر جانی	محاکم را شود تن جان خیز سره سال اول و دوم دعوی
ز قاضی بکجه تا پیش حجت چو پاشان رست ی هر کس آفت	سراپاشان کنی که غرق بخت بروی این ان شایده دیده
بدون رشوت ندر زود مال چنین عدلیه بهتر نباشد	حقوق مستحقین است یا مال کنایه رفتن از بیم باشد
باین نصیحت حق خلق کردن	قضاتش را شکسته مار کردن

که گردن سازاها نشیکت
هر اران دل زایشان است

چو در هر گوشه گشت صد فتنه در انجا هم نشاد و نا بکار می	التمیث گرد و غبت نهاد رشا و ارتشا مردم سواری
بود از کارهای ساده و سبیل بر یک گوشه صد فال و قیل	ندارد کار نمیدی بکنفر ایل جد و حقه جلادی سبیل
ز محض فتنه بهر یار سبیل خلایق و از دواج و فتنه ایست	گرت گویم از ان بر خود سبیل برای دزداندا عصا شغالاک
برای حاجتی و انجام کارت گدای یا زاعوانان شای	بپیش هر کی آتش گدازت فقیری یا غنی باش بر چه خواهی
گشتند از پای بی محبت از یار بجیب و جاده آت یا بند کرد	زین بخت الی فتنه ساز تبر دشتی گشتند از کون مهارت
	بود ناهستی و نایت در دست

را بیدار گفت تا بول خست اگر گوی در این دعوی چه	اگر صد جقه اماری چو قاطر گوای ای بیم بر شمار می
دلی آرت بسیار و افغ	چو قمر آفتاب بسج لایح

یکی گفتا فسلای بی یاز است به پیشش شکری بود از استاد	در این بین بر فلان است و گوشت خود بگفتارش نشاد
از او گفتا بگفت بر یک انگشت گفتا چه گوای ستر از این	بر این دعوی کوه روشت حجت دلیل واضحی و شتر از این
که من را هم بگفت راه یکبار تو هم با این که خیل با قضا می	بدست خود گویم نه شلوار از این آکار تا بیرون بیای
بسی خود را جدا باشی پند از چنان سبلی برود در سرده	ما شیت به بین خون سید هر کار که دانه دو کز بلغج و دانت
چنان کلکی دانه در دوش است مرا هم از هزاران جای باره	که از حجت گفتا شانه مات هرت ضابطین ان ادا ر
کلای این مندر سر سید	که از فرق آمده تاروی دیده

چو گشتند به دورم کوکونه
یکی را گویم از بهر ت نمونه

عیال و کینه را انو بیست قلم دار از قلم تاساق و زانو	چو اندر پای خود الی چون پیل چو خرد و پر شد پشت و پیلو
--	--

<p>بدان حد قطع زنده می گفت زندگ و خور و خور و خور و خور پس گداز داشتند و خود رفت را غار زانوشی من و او ز حایر با کجایم از بار و انسان ز مطنی ناگه ای کسده خانه ز خورشید با بحرین دان تا بار ز شیر با کجایم با جان آدم زنی با این مزا و اوصالت ترا این گفته از من باور چنان زن در زمانه کسرت خصوصاً اندر این دینای پرده که زن در جامع علی بند و بار نه شوی و نه شرف گویند و تنگ بخور و درین بخور و شیدا و مقبول همه درینده آغوشند و اسیر نه زن انسان که گاهی نشنیده ز شکام پسین تا وقت پیشین بیکر خویش و زنگی زنی خوش بیکر عادت و درین ضرورت چنان یک قلم پارسی</p>	<p>بخت رفت ز خاک کس رفت برید از جلد من خویش و پیوند سیاه زنده خدایش و رفت از او بد خانه من در شکست ز پوشش خویش بزرگ الوان اطاق مبد مردانه زنانه چه چیزم ز خردل با کس و او سرایم داشت ز جوش سرایم خدا و خدایا و محب و حالت به دست کس چندی که رفتند که اندر هر چه پسند خاطر افتند در این قرن با تم عصر بخت در آن خانه اند و مرد با را نه حق حیا دارند و نه نشن ز کس خانه اند و شوی سیر ز خورده شیر از سان انصاف برای جان شوهر می خورند که سر یکشتند از جوارش توان زانند با سان نشین بند اندر را در پیش صورت و زاننده از کون بخت</p>
---	---

<p>تلم با یک کس و حواله شانه ریح از عاره لب ما یک کلون کند چون حلقه باخت کون</p>	<p>پس از آرایش اندام در خانه ز آرای بخت از می شتابد و نوع کرد و خرس خور و کس طاعت هر چه در وقت بزد ز کیف مشغور از گشاید حقوقی را که در یکست بعسرت هنوزش شوی سر زنگ و زانو چه عصر اید جو باز آید سیر و از معرم سینه افروغ و کردش رسیدن پیش یاران همیشه ز خود درون درون باز ز غاف میان خانه و طمان شوهرش ولی خانم بدون از شکرت نشسته باز فغان موده پیا</p>
--	---

رودی برده از شکو بیاز
 به خود هر چه در بازار باید
 کل و محاق و خور و خور و کس
 پسندش افتد از هر یک هر چه
 برای خود کس پیداری نماید
 بدست آورده شوی از زرد
 بینداز میان انش و آب
 و جدول نده را بر خود بدکار
 شیار چاله استخود و درش
 که دلگرمی بود و نان کار و شیه
 جو یک باز شکاری ششانه
 شب سک را بر او مزج بیک
 سراپا در حر و خرق گوهر
 برقص و در سوران نرم تان

مخانه تا با یک سک نماید
 بکار خانه و شوهر پیا

اما از ساعت و وقتی که یک برو خوار و روی کن مار قیامت شود بر پا بشود رسد فریاد مطبوعات بر ماه جوانانیک آردی بر تنند خام اینک هم از نذر فک بمیدان آنگونه دور علم بوضعی بر صیغ حال خود که ازادی زنانه از محافت براطراف علم شان که می شود منگانی اگر از احوال زنده	نگاه چپ کند روی بانو نیمین دوسم خود را بر خوار که می مدد بر شان از روی سر که ازادی زنانه از محافت براطراف علم شان که می شود منگانی اگر از احوال زنده
--	---

پیش تیب جوانان هو کنندش
براستند از زندان و مددش

از این شرح و ابرار بطی که دارا رن من العرض مقصودم این بود از این زنهای احروری جدا مرا میخواست از بعد خداوند بصورت خود نمیدانست مدحیت زهریل و هوس با عقل و کاری	سخن بایا به برگردون بهنادم از این زنهای خوب بیقرین بود فرزان جانش از نور صفا بود علاقه باننش بودی و فرزند گر تار بر دایند مدحیت سرش به گرم کار خانه داری
---	---

مرا این کند و نو بودگیان نمان شک و تر بودش قفا عطا فرموده بودم انچه بر طرف چینی و سر زنیسیا بمدد دست و دست بود بنو دم هیچ دخلی و تصرف بستم برانجان و بابر افتاد چو چای بود من گزین ر و از این مایه سرای مایه المیز بفرست خانه حبت حرم امید	نه از بود و بود اصلا بر الرشک و اگر تر باضا عت مرا هم از سال مال الحق حریر و اطلس و زلف و جود طلا و نقره و ماس و دود و حید بمال خود بصیری بی تکلف چنان تا کف از آن کفش خوار زودی یک کفش و دست بر از این دسیای بر شو غم خیز مرا بکشد تا قلی بر امید
---	---

خود او اسوده شد از نوح دنیا
مرا در رخ و غم مکه است تنها

چنان و هر چه روی شکایت کس بیان به خیر که نکات همه کس را اجل دامن بگیرد سلیمان با همه حمت که دیوان و خوش و ظفر و شیران دیند براحتش بخش آرمید ز یک جبه آب و خورشان ریگی د	خان با نسکی اما مدد است شکست و بد و دما هر گشت اگر شاه و گدایا به سیر همی بود و دما هر گشت خزنده تا با تمام حیرند بخشش سیر و ستایش حیرند یکه نه عزال ضعیف گشت
---	---

<p>اجل کباره بر بودار کیش نه تا جتن اند و نه بخت نه نگاه ز عمر نوح بگذشتی در ایام بطوفان فتنه در بحر گام نه امرا بهم ماند و آتش او نه عیسی نه جوار یون عیسی محمد هم که ختم لا نبیا بود علی هم که کشتن و اقصی بود اجل بالا بگذرد از هر دو فرمان جوان دیر از درویش هم شاه عروسانی سخن روز افزون جوانانی قناعت سر و آزار پس هم آمدند و تیز رفتند بهر روزی هزار اطفال آزار بهر نرمانده بر نشو و خفتند رسید نوبت به هم آخر الامر زمین و آسمان و شای و لاشی ز کل من علیها فانت پیدا یکی باقی نماند و مردم</p>	<p>سلیمانی نماند و نه نگشت نه ان پدید نه اصف نه ه بنصرتی خبر ده بار صد عام ماند از او نشانی نه بخ نام نه موسی ماند و قوم سرکش او نه دار و نه صلیب و نه جلیس غر ز حلق و دجی و خشت از تو دو کل بود و در از کشتن و کشت بیکال اجل گشتند بریان بزرگ و خرد شیخ و مرشد را که راه فلک برده بخت همه بوجله کان نازده داماد عروس گور را در بر گرفتند که در در آید نایان دل و رشاد رخ اندر نهو حال اندر نهفتند نه بگری ماند و نه زید و عمر سر هار فایده الا هو ای که عالم فانی و حق مای بر جا نه مردم بلکه عرش و جحیم</p>
---	---

ریحی و هر یک هم بر قران
 امنیت بر این عوالم ای

<p>عبدال و لیم العشر عشر تمام شد از او مانده بودند فقط شخص بر ستاری او بهر سو در کشت و دو افتاد دورن بگرفت از فایده ای یکی ز راه چرخ رو جوئی اگر چه بود اما غم داشتند بقاقت عقل اما عقل عیار رئیس شوخی رئیس مای و حال بهشی سر قناعت بر افرا خوابیدی چو کنگه کو ساری چنین زن هر که افتد بیکال چنین ماه هر که آید به نگاه بهای بخت برایش نشینند</p>	<p>ز دستم تا کمالی رفت بیرون بهر دیگی از مانده بودند نگه داری و محو آری ایشان فکر هر سو افتاد و شاد یکی ز راه پسته من بخت ز راه آسمان داری نشانی لیش ریخته زرد چون گل شکر بی آه و غم اما سخت بیمار هزاران چشم بر حسن و بد نیال بر فتن چون قدم بر راه بگذر بیایدی چو سر و جویباری شاید بر فتنش بجم اقبال شود نگاه خانه ماه هزاران کار اینها به بینند</p>
--	--

<p>ولی شوی از بود افتاده پر حضور از که بماند نه بخت بروی جای خوابیده است بر آت آب خندان گر بریزد</p>	<p>چه بری آید از پر زمین گیر بگازد بچیل و بزم و بخت بی جنبه زها خوابیده برش ز جالیش آت بر خیزد</p>
---	---

ز پری ایچنین با صبر عبوس خجالت در تنم نغمه کنایه از کسلانده مار منساب شالی درم معروف بهر بیک حاجت ناید پری و عشق	ز نهای جوان کران هر دس ز پری ایچنین جا بل پری بیک حاجت ناید پری و عشق که دایم در این مثل بسیار است بر سوا می گراید پری و عشق
--	--

مخفی من با جمع های بسیار بجان دل تبه بودم برو فاس بودم زاده در این احوال جدا بودم از او یک لحظه گریه ولی با این همه هیچ مفصل نخواندم هر چه نوشته بود ز نظر و صفت رخساره من که پیری برده از چهره ام زمن رفتن مرا عشق و پیری چون پر غصه که نوانس ز غیرت نمی نمود از قوت که پیری با ترانه عاشقانه ز پیری کا و جوان گیرد کاین بچشانی بدایع اسرار و طلا	که سپردم از آن رخسار و فاس دل چون میج بر سر در فاس از او دل بر نیکندم بهر حال چنانچه بود نقش امیر میرم را بر شدم چون بخت بیک غایت آن بر لوح من شد رازهای خسته روشن رسیده به رسم آفتاب را بر زده ز شمع نمود و لب ناشد از رنگی از جوابی نصفه رنگ دور است از من خود من نو جوان از رخساره بج این باشد مرد آئین بد بوشش باید از غیب
---	---

که زن هر چند بقیس زمان است به پیران زینا در ساعده نکاحی با تو دل آرید گران است چنین گفتند سران و مشاییر	خدا را چه و صاحب دین چو کریم باشدش آنجا بوی نشت حدش آن خوشتر آن که زن را تیر در پهلوی از پیر
--	---

دو دیگر که بودار سوزی چنین زمن و اطفال من بر جیده و کین بیانش ز من با اطفال خود بود و می با چهره خندان و ما اینست بود از نیت های ساده و صفا زنی را دل اگر از موم باشد برای دایمی و شیر جوی کی افتد با ورم تا از زخمی خصوصی از آن که از خود تیرد	رو طفل با زمین چون آن شیرین نه با اطفال من بود و نه با من خیالش گریه با اطفال خود بود بر روی کودکیان من بنیدید چو روی آینه صاف و شفاف و بود زنده کی محسوس باشد اگر فرزند یعقوبش سپازی به بنید شمع بر روی شیمی بجادل بر شیمی میسگارد
---	---

بروزی دولت فرمود مانو رایم بایده مادر مرطوفی بحق از رحمة الله تعالی بدست دایه سپردم او را برای حفظ آن نوزده مادر	بشیری خایع از شهید سبی بشیمی کی نبرد طفلی بشیر علی بر میزان خود گفت حقوق لایقی بشمردم او را بصداری مکر در مکر
--	---

کسی با تپاس و کرم گوشت
 حدیث و آتش آینه نایب
 بیاوردم در هر پیش روین
 که این در دانه ارمایه
 با ولفم که با وهرمان
 خدا را بگویند اندر دشت
 بخاطر آنچه از استاد بودم
 بر او خواندم مرتبه شوره
 دعای کردم و زانجا گشتم
 شرف خست خود در گدایه
 با نه ناست گشت ایست
 بقای عمر بارت نه نوشته
 چو رفتی بعد گدایای مملانی
 ز بیهوشی دایه روزه گنج
 در بجاوری بخواری مرد و است
 تو بر جانان کنی که او بر
 مرا ایضا جعه خود بر سر
 هر آن کودک که مادر دایه او
 بیایع عمر سر سراست و شاد

بهشت با صفا و دوی کور
 بود پنهان ام اغوش دار

چنین نداشتی و بدیم نشاید
 محنت زدن کله بیکان بفرم
 طلاق هر دو گفتی بی تامل
 ز زربکان زنی را از بخت کار
 ز بهر صورت بخت و اریس بزم
 بخت هر چه بولی بی دل کار
 بیولی چند لیکن بود او را
 بختن آنکه بدین بهر بخت
 ز شد بخت را بختین هر که بود
 سان شک با از امل بزم
 بیزان صفا نشانی بخت
 ز من بختا عریا تپاسی
 که عریا داده ام سر در بخت
 بخت کویم بیان سر بخت
 صفا گاهی با قیلم دلم
 یا توانی کنی دل به بخت
 شرابم بود صفا که اصل بخت
 افضل بود بهاران با حسیان
 بکوه و دامن و دشت نظر
 سرم بگدم سودا ز عشق کنای

بخت شای بکار من نیلاید
 ز سر زانف و خود کرده غم
 بنورم مانع از بخت بمل
 بیازار طلق گشت خندار
 ز ناموس و عفاف گشت بزم
 بخت هر چه بولی بی دل کار
 کار هم بخت هر چه بولی
 سیاه و دشت و بار یک مکه
 بغایت بی بختی بخت گشت
 ز صورت شای بخت و بخت
 بدل بر روی ام چنگی بخت
 نظر باز آدمی عاشق مزاجی
 بی ام از معینان در عشق
 می و معشوق شد و بخت
 دلم را شمع نور صفا است
 بجز خوابان ز دنیا رسته بزم
 ز دست ساقیان بزم بیکر
 هموز سینه عاشق طبعیان
 بعضی باغ و گلش گدازد
 شلم نوری و دوی و دای

بختاری اگر چه هر بر روی
 بیکتیر نگه صید دلم کرد
 بختین نرلم در عشق بازی
 مجانیم یک بند پر طریقت
 اگر چه بیستادم روی تان بود
 دلم در نقش صورت بود و نبود
 حقیقت را در صورت چشم انداز
 بهر صورت که بیدیم از آن
 نبود بی صورتی اندر میان
 مرا عشق از حقیقت بر بریت
 چون یک روزگار در دانا
 سیردم ناکه صورت عشق
 حقیقت را جان اندر دیم
 تجلی کرد در چشم همه یار

زبان مایه دل مایه بودم
 بجز یار همه سیر از بودم
 ز دود حال و عشق و غم و کوشش
 ز شبنم چشمن رویی بر آبر
 فرشتگی شود مایه بود ساز
 ابایین جلوه یوسف مثالی
 چنانست بایان کردم که در پیش
 ز من شخصی توانی کرد باور
 یومانی کی شود طوطی هم آواز
 بهر کاری سلیقه اش بود عالی

سرو کارش با هم باشد بود
 جلوه را با از کردی بخوردن
 ز جانی خوردش اندک
 مگر بختش بگردن پیش
 چه حاصل کند می از شنیدن
 سحر در خوش خوش از او
 چنان باشد که بهر شایسته
 جناب جای بار و تو و زین
 بقوری از سنگارش در آب
 حرفه چغل لیکن آتش
 بجاه و دل سیر ز کوشش
 چو خضر شربان خواست کجای
 در خیانت کیوان سر کشید
 بیو تاش ایوان تا بر وزن
 در بیچین فردشش تراز
 احاق بخشنش و شن آید
 کنیز پیش گر بپس زبانی
 پلویای زعفرانوشش
 ارد پای خوششای فراد
 سفره چیده و ز یک هم به
 شکایتش عز و محم بود
 به یقین استری تا بگردن
 گفتن مانت از بنده باور
 پیشی با جان مایه خوش
 شنیدن کی بود با صدیدن
 صدای غلغلش گوش از را
 نواز و سطرلی ماهر عفا
 سه چهاره تر از بختیدن
 بچن مایه در قه غفلت
 نمی کشد در حسن استکار پیش
 در این من خواند توان قبول
 چرخ غلغل دنیای فراخی
 نهالانش را شمار رسید
 بقالیهای گمرانی مزین
 سر و تنکانش بر قو
 بر آید و دوش از وزن همیشه
 فکند به بر فراز نیز خوانی
 نهاده بملوی هم گوشش گوش
 کو کو و کلت و مرغ و شخان
 بوقت جای چایش از ده دم

غلامش مشکین سوی و دلبر بخدمت پیش روی ستاده بجز این هیچ فکرش نیست بیمایم بر چون سر بسته از این گم بود خواب خیالش بر بیداری بدل هرش گذشته بیل او شود دنیا بکاشش	فهر خواره و خوش منظر سیان بر رسته دار و گدا ولی کی شود او را بسته بر دخواشش آن دنیای دیگر که بار بار در شیرین شالیش الرحم غلام و نا پزیر شسته شراب ارزو ریزد جاش
---	--

بهر خواب و خیالش رات گزید
زلالاش شیر و شیرش است کرد

چنان کا و صاف این ترا حکایت بنودی کو دکانم را بخت زن یو صوفی را کش بران بجانه اورم باشم گزینی زین شهر خور و پست و پاپار وز ایجا بر دیش اندر جانان به شیر خانه بختی معشتم جاسازی ساز شیکان کرمان ازان خبر میخواند جلیب ازان خبره مدا و از دم بار ز زری در گزینان جا گرفته	نودم ساده و صاف بخت چو مادر سر برستی چون بخت بکلمه کشید و سر برستی ز طفل کشید و سر برستی ز روی کردش ارشد خند شرباب و سطل سواران جلیب انسی ولی یک سر حکم تخوانده طری از دشت باران ازان شیکان یا خوانان قلد ازان کاوان شیر انداز ستم زنی از مردم ایجا گرفته
--	---

هم اکنون اندر آن جلد کند طلاق دازد و از جانش بستم بدون چاپ چوبی و نشینی بهر جایک طلاق دازد و جاح برای شادمانی عرض برب رایش هر چه گوی منفرشته ز چایبای دزدین بگسته	سری گرفته و سامان جانی نایب استیلاج جمله مردم این اشج ما دار ز تعلقی خاستیج بازارش و جاح عروسی خانه اند و روز کرد شکر عدا در شکر فدا ریس فند فرستند از برای رسته بسته
---	---

یکی از روزها این عهد دوش بهراده جوانی از رفیعان به دستر خانه اش فتم با هم ازان ساعت که شد رست نه یخی بود و نه کا فند و تر چشم زایل و شالیش یکی گفت که از ما خبر و بجو کار است یار کسلان بکفن رفتی باشد با بختش بسر خانه شیخ مکرر زن میکر و زهم با چای دها برای رفتن آمده تر لاجش	برای عقد مانوی تو خوش شربک الکلی مخلص از قضا باشد عید ما عشر محرم دشمن شوخ محکم تلبه بیم زینروزه زوات و مهر و سطر ز سر لقا و میداد و کالش بهمان رسته جانی در سروی بجو خان یا دهمسان فلان بودناش میان شطرو عن دگر ره رفتیم و بار دگر هم پنهانی گری کرد بسیار چو بر سحر استم با هفتون از
---	---

پیری من دلش آید بر جنت هم اشک بیاید بر چشک بگویم تا خود او آید جنت برادر هر چه داری حاجت شب دیگر نزد قتلان بیدار مرا غش از این ان گریخت بگفتم که اشک بهمان کنده ویدی اوزار تیرانی	بدنه گفتا خود ای قند جنت گر آمد شیخ سر قشتر تیرانی که هم احسان دهم نزد است کز ما این بساط راحت را که شیخ اندر کسب راسته دیدم ز زار عمارت و دهم قتلان گریخت بماند دو ستم از دوشان برایش مهمل در روز خوشی
--	--

بدون اشک ز خاک گسینه مرد
شکر را از غرا خواهد دتراورد

یقین کردم بقولش که در امان بهشت در زدم هفتک بیاید کلفت و بشود در را در اینجا گفت غلص تو حاضر من و تو چون یک جان و یک خواب شیخ را گفتم نه سالی کبیر و هر چه دارد این کل در این صورت در این غایت الحاق باست حاضر بر این کار از این منزل با این سران بیالایه و محفل کین منور	فرستاده است بهار من در روزم با جلقه در روز خیزد چاک شدم جو یا رجا ویدی خبر را شود و شیخ عاقد هر دو حال رو خوش شد از یکصعودیم که هست اینجا هم مال فلانی تا مال آفتاب می بجلی برای ختم کار و صیفه عقد بفرار و نقلی بخشایسار مادر و نفس در هر صورت بساط عقد را اینجا بستر
---	--

چو گفت این اختر شن گریه کردم ساط جای ام دم علم بود خبر من از خواب عقد اینجا کرد بجالی نوبت در جای خودیم رسیدی حکمت شب هم بنسبه بنا جاری زدم کردم نور چ خواب شیخ و جا ویدی حجت روزم ستم بچاک غما خوشیش	شکر از رفیق خویش گریه کردم دگر با این همه من را چشم بود همان صدمم سپردم کردیم نخن نایبای دانا اینجا ای گریه فروز خوابان در دیده بنسبه زهر و خوشم صد عقد صدم بستر رفته خفته است حجت خود بودم سر اندر لانه خوشیش
--	---

بخت دار گفتم روز دیگر گو ای سید بهار شیخ رویش که سر کار شما باز بهر سلطان نه چون آخوند های دین می هوای جوانان بر سر ت هو سبای جوانان بزاری ز قانون گذری رسوخ می حقوق هر چه نیست بنسبه زیاد از حق قانونی و معو پس ای آقا که در بخش خیار چو خواند ان دیگر بستی مثل	کای رونق خواب و سیر شادوت سید بهر شال و عایش در ت حکمی به دین و ایمان که چون از خون بود پر زاری نکل شلوار و کت بیست بدین داری بیسی کامل عیاری گرا نه جوع و غلب و میری مطابق با شمار نیست گیری مشتبانی و بندت که تخم بول با خلق و طوفان آواز ان سر کار تو باشد با تو کل
--	--

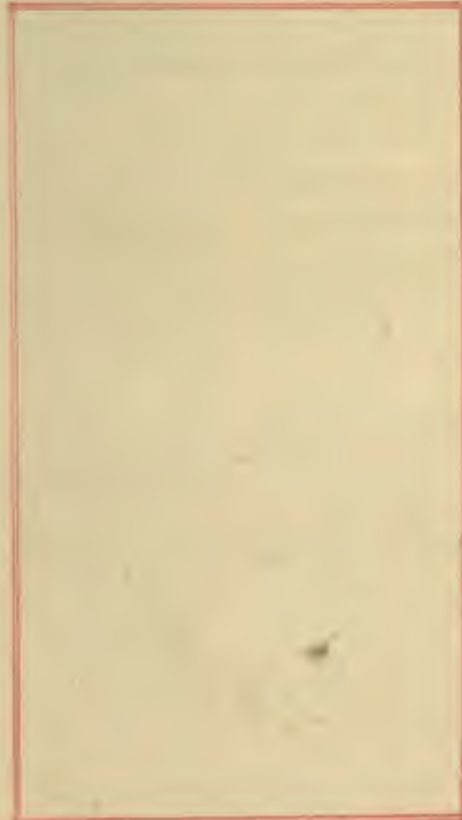
فقیه ازین در اسواری	زانجا من قریب جتادی
باین علم و صفای دین کردی	بالین غایت کدردین یاداری
بفرزاید این عهد عاصی	خون خجسته بجز معاصی

برای کارن و این عهد کاین
چه مبلغ خرج قانون کرده این

چو شیدا زین اسب این ترانه	کاهی خسته و دست نزاره
برویم گرد و گشتا چه حرف است	سخنهای تو نگو و زبانت زبانه
شدم از وضع کفار بگو آنکه	که برتخت خوف کرده دهانت
چه بهلمات جانی توانم	ز بارش آیدی یا شمر زنده
چین کاویخته مغرت بولی	که اهل رویا خود ده بولی
چه قانون چه صافی بدستی	مگرست شربت شکر خالی
وگر زانچه فای یا ضایع	بفکلیات کمتر زن نقاب
شاید چون استی آفرای محلی	ز سر و دین این بخش و محلی
می بینم بخش دیگر است	بیتربسم ز شمشیر زبات
برای جان منی هر چه هستی	برای شخص من بفرمایستی
از ان ناخورد و چاکای عالی	بچشان نور بخش و صیدایی
مدت ازین خود بگو بگو	بن ده کوشش کردی بگو
از این بصف بگو رانی کز این	سخن او از من بگو بگو
بروان را که بگویم بگو	مردن خود را از این در این

به پیش من حرف صد قلند
برو کمتر گدازدی در او

جانبیخ چون اینجاست	چو بوی سگ کجاست
زک تلخ زهای خواجسته	بهرم آسمان کجاست
ببینم حال سگ پیدانم	چو سگ بر روی اید او انم
کلی آخوندک کربانی	بیا لم بوی آخوندان
توتنها هستی آخوند خانی	کنون می نیست از خجسته
خوتم چون دیگران زدی	بذاری دست کم از جسته
ببست کرد آخوندت اما	ببیرم بیدانی ز لقا
باین شال و عباءه عمام	باین شکل و قیافه حاکم
چو جهان عمام الناس را	جو مان اداری درد و طرا
چه خبری پس با دیگران	چو شان و چه شرب این خزان
جانبیخ بال زدن	سرورشی با شترانچنان
چنان بیخ و بیخ و بیخ	که اشک ز پیرایش آمد چنان
بهر هر او ما و از ناک	بجزافت او ریرای راکب
کاتم صاحب خود را بگری	بیک تندی و چالاک و تری
رسیدی را بگریه اندر گریان	خواب شیخ لیکن چون بنگران
ز شتم آنکه بوی و عادت او	به پیکر خواست باخن درد تو
از این وضع فرنج جا لانی	مرا از خود رنج لرزید و چانه
چه کرد چون کوبت اشک گرفت	مع التفصیل از درد و زرق
زدم دل را بدربار بگریه	بیرام دستها و جیب خلوار
ز کیف جری خود چو خنوا	برون از مردم و مردم به چنان



بیادیدی بده کفتم جبرود
 بنودی حاجت خالی تا به بینی
 که با من هیچ سر محضر چپا کرد
 بنودی تا به بینی کابین سره
 فرشتی نیکو را پنجاه و کرد
 انشکی تماشا لیا ساخت
 باریشان و من گفتمت خواهم
 ولی این بچه و مان را تو بستان
 سه تو مان سج قافوی محضر
 دو تو مان هم از این قیام نبرد
 سخفم بخشد و الیاس بخشد
 دیگر من نیده را نادیه گفتم
 گرفت ان یولی را دهقان گفتم

گفتم بدارم این را داد و فرمود
 میان ده حکایت تا به بینی
 مرا بر سوامیان بچپا کرد
 چه باز یسا که از خود در نیاورد
 میان ده حرا لی آبر و کرد
 فصاحت هر چه درانی پیا ساخت
 جبار تماشا جبار گشت خواهم
 بده از جانب مجلس باریشان
 از این رسم میشود هر چند کمتر
 رستم باج سبیل خویش گفتم
 با قاش حضرت عباس گفتم
 بجای نام من نشینده گفتم
 بدولت من را قای گفتم

بفرمای دیگر عادی یک
 کلا را گفته با من ای بخت
 رفاقت را ز هر کس با داده
 خصوصاً با تو داشتند بزی
 صمیمانه تریم با تو ز هر کس

که چون بعضی رفیقان بیت یک
 میان این رفیقان محفل
 بگویم شش اسم قیمت و قدر
 سخن پر رازی و کامل بیری
 نظر الا ندارم چنانچه تو در کس

دل اندر شخص عالی است دارم
 عرض شریف فرماید بنزل
 پس از این مرتبه محبت های عالی
 بقا شایسته سرور و رفاهان پول
 بدو تقدیم کردم گفت شاه
 پیش و تا بعد از او در محبت نام
 رون نه در کف مایه شش
 رنجت های جاودی اگر چه
 بن بر خور دخی کرد بسیار
 ولیکن باز اندم از چو بی
 نشسته اندم زان شخص قلدر
 قضا را نیست کل تقصیر
 که امور شما سر از سر بخش
 بود یک شهر خزان تر در عدلی
 بقا و بخش نا شاد اعتنائی
 نه قانون نه قانون می شناسد
 بقانون جناب شیخ نه کور
 مسلم ملک قطعا حرف مفتند
 نه از قانون بگو گوید نه دستور
 چون یک کمر چنان دم بر این
 و اگر نه نفع رحمت کن و کم

بچون تو مگر نیت است حق
 طاعتی ز من فرمود حاصل
 ارادی یا که من سیر ارادی
 که نیتش از پیش او فی معقول
 بپوش که کنم قطعا شاه
 حکمی نماید دل انعام
 و چه مفضل ز غار حاد شش
 شدم رخسار سیاهی چون
 سجده نمود خود از ششم چون مار
 زدم محکم لب بر خور شش
 شدت گردان شش قلدری
 ششم عالی از تقصیر و اویل
 حین مال الشین محض بخش
 پشت بر فرمان این سعدی
 نو در شش که من نه کدانی
 به مجلس رنگ بون می شناسد
 در ایران دولت و قانون بود
 خدا شاه و فرزند حرف مفتند
 بچشمه مادر ایران پرسم زو
 اگر آورده بولی بسیار
 ز چشم کند و بوی خوشش کم

برای سرپرستی بیکه ما کم
 بتوان میرسد جمعا بر بجا
 برای خرج محضر دادش
 ندرت از من و مدبر زید
 لشع لطف و روان ما حق و قدر
 که ای محض از هر زهرم کشیده
 بخوان خوشتر است آنکه می
 بر این بتوانم از این امیدون
 که خرج بتری در پیش داری
 برای خرج حامی محبت
 مرا حاجت یابن پول کن
 بفرماید کاس آغوش درک
 به پیرانچه قانون کرده معلوم
 سنانه خضع محضر را قانون
 کلی برون از این خرم کجای
 شکایت نامه خود را سواره
 بیگانه ادرش حکم بنام
 رئیس ثبت این روحانی فرد
 رقم نوشت شد اولی و نیک
 تقدیم و مگر سرور و شش
 به نقد سازد قرآن آشکارا

زنی را عقد بسته اند بر ایم
 حد و دهر ان مانو بدخواه
 بحسرت پیش بفرساده شش
 هر دم افتخار او در سر
 برویم کردی با صد مشت
 سر ز کسب با ما ندیده
 پیانو مان خودی لغیر
 لطف کن در اسبف محزون
 نیاز از بر خرج خوشی داری
 بهرکت و اجبی خنده انعام
 نیازی هم با سال شلست
 شود آدم را به تقصیر ملک
 باین نامه مضبوط است منظور
 بجامه شش از من با حوره صابو
 و کراج بییل از من نخواهد
 پس از این مضامین مردم را داره
 بدست شخص دهانش را درم
 چه اگر اقدام کرد و خوب هم کرد
 رقم خوان قسم بداند یک
 برو عالی جریاح که تفرشت
 که ان اقا چو بندی پایدار است

چو بین گرم کار از دواج زن چنانکه من بالجهار خوابتخ هم با حسن نیت که کردی ز سوزم ادرامصار	دما غش حایق و از نثر دواج رن من است اما بی قبال بدان غایت بود در حال چو بکمال که بگرزد زهار
---	--

نیفتد تاش بر زدم نگاه
ز سوراخی کرد در دینک ای

به بیت انما که با و بمقط است بیاد سر زش بگفته ز طاف تو هم بکن از انداد شاری باز شروت این بکت این مال بگر عباس دوش دره شاد ز شخی منخی کردن شکایت ز قانون چند صحبت میانی که تا خویاییت بزد از هیچ در بایرون از این او نام فکر و خالت ه جوانان را باین کار بمال امرای و ثروت فرون کن رو بگذارد قانون را باینون بزرگ درمان کن خوشین را و گشته کنه این گفتار و پیدا	رفت اگر دان یک روز کار بند که ای در حلقه آید از انشرا چو قارون ثروت سرشار دار چرا که در چنین دنیا بی قال که خواهی در برانی از کف باد بود در از بر برگی و عیاست هر یکی بایدت خوردن دوا بگیر و صحبت اندام در بر دماغی تا نه و تر کن بخت هنر زندی اگر در اندک دار بدار و دفع او نام و خون کن ز سر انجرف را باین سرورن بسیستم بزن شکست طعن ترا برو فکری ماحیل کار بردار
---	--

ز در و اصل شدم هر چار سیم بهر دم سر بیان هر طایفی نصیحت جسته را با بین بود بر فغان از این روزی و دین تو هم ز اینجوی و عادت کنان اگر روزی تحول سستی نیست در انکسور که سر دار و این تا زو تافت بجنبه و جوشند چنان چندان سر کاری فرشته محمد کرده ارشاد است حقوی چو بیرون از محیط اجتماعی در ان کشور که ابرش بسته باز نهادی گوش از سر نقشه جو دریم ناین صدا تا پرده کو	براهم هر رفتی را که زیدیم بهر سالون که شتم مار واتی که در هر کار باید درو چین بود بر شارب و بکشتار و کین دار بطبع و جوی و رنگ ایران بروی سینه سببیت ز دینت ز کلیل مجلس سنج و دینت عدوی سیم و سیم فرو شند ز نور پاک یزدانت برشته ا بود ز بوده اسرار حقوی خبر در سبط اجتماعی درستی رونق دروی مدار نظام ناین صدا تا بود ملو شدم چون خفته کان زهون جو
---	--

بوضع جامع بگریستم زار
هم از این زندگانی پاک بزار

بهر یک از شب در شهر داری که در دزدان کلان جعفر آید که شروخ از راهها حجاب است	شوی که در او گریه کنی نه نهانی عیان جعفر آید راحماتشان و لها کاست
--	---

نام بازرسی هرگز نگاه
بروم بسته فردی راه و سراه

شماره داری شهر باقی است
نظام شهر از باطنی کبر و
ولی این باستانی اندام بران
چنان گری که آدم را سراسیمه
ریش و باستان دکاند
ز سر و دوشی و یاکون و ستاره

چو در دو دغل دیگر دغل است
چندار و کله سر و دوشی و نغیبت

بند از شهر و نوا با سلا
باشید هر یک پشته با سلا
بگردان و گردان بین و
بر این کوساله های سامری چن
انرا این دروان بیابان در عهد
زهر و زنده اندر زری استاد

زیت انچه بر روی رضا شاه
بجز هر سود شازروی تدبیر
جم از فرموده شمر و عجب شد

خی می شمشیر و سوز و سکا
خند نامیدن بطور خورشید
خود اینها بند و حاصل کای
بر و زهر و شن خند یا سکا بند
در این ترا مار می شست نباید
برای یاد کارت از این کایت

که تاره قرن دیگر که تواند
بر این بد و نماند لست ماند

خری سدی نام از نسل و جمال
بد و نماند هیچ سوا ان بیم
گزارش کردم از کار و بنام
مرا اندر ازاره خود طلب کرد
بر و دم دید و گریه احوال سید
بکفر خواندم ای آقای شاهر
حقیقت سدی و جمال نیست
ز راعت گشته در او نمانسته
اگر کرد و ساعد و روزگارم
فشاری آه و دم خواهی شنیش
بر و اندر ده خود دستگیر باش

در این در لقی بر و دم اسال
که نام از دفتر انچه است
چو اندر نامه دید و شرح نام
سلام داد و اظهار ادب کرد
بر روی مهربانی حال پرسید
راول نامه است را با آخر
ناحق کرده غضب و رنجیت
ز بهر را پیش گیرم گدشته
دما از روزگار او بر آرم
زینت را بدون آرم شنیش
ز دل خودش روی از غصه شش

فرستم بفرزانه از نعلین
 حرفت را کند در کاه چشم
 در بار از روزگار او برآرد
 ما و گفت که ما این ناز نیستی
 بخود و یک که بگویم بی تعاف
 که بدم بیکان مظلوم خود
 ندیدم چون تو یک جور خوش
 گرت خوانم ملک که گفته بام
 چو این گفته که قوت بیت در دل
 زلی را نداری آمد چون نشانی
 سلامی کرد و فرودم علیکش
 چو راه روزه بود و روز روز
 بکفا هر چه داری حرکتی نبرم
 چو این عاصی زبان در دهان
 نه بنم با عقاب مگر کاش
 بنویس آن ناله و صراحت
 که نه بچرخ پیاری سبزه راز

بان را اندام کفایت
 بکفا صاحب خانه خجسته
 نایب شکایت از تو را دارد
 سن این آدم از سر تحقیق
 چو صدی این شیدا به زویش

که صلوات بر سرش از بی
 چنان زهری که چون سکه در
 بان غایت که چون سکه برآرد
 آنگهی از عسرت خسته بینی
 از این خوش شامی حسن گفت
 رفیق همدل محبوب خود را
 چه کردم به بناتش بکشت
 و را و الا زنت در سینه بستم
 ز پیشش را منزل بده خوش
 بدوشش از پیشش بگفت کی
 بخت و جوش بدم همچو گیش
 بیاورد از جگر فراد و روز
 بکفا تا آنسار آرزو بستم
 نه کار بودی و نه گونا بودم
 بادم زود فرمان بنارشش
 بانه بند و پیشش رشت
 خرم بقی اقامت دی خرم

در اینجا جلال در
 که شد نظری با شش حب
 دود خد و حکایت از تو را
 که تحقیقی که از روی تدقیق
 بند چرخ که چرخ بر کلویش

بخش بنیات گفت باوی
 عرض بکند از اعراف عرض
 از اینجا و از این بی شک
 کی است این دولت که است
 نه از تو نه ریت بهر ستم
 ز دولتش ای بالا تر از او
 بکن کم گور خود را در خرمی
 ندیدی ما هنوز از ازل و کون
 ز قارت و قوتش و ز اندام
 بکفا ای دولت و چه بیدار
 کشت نیکش کبر و نه خیار
 گفت برج زما فاست برآرد
 بر آفت از سر غیظ و باو گفت
 یا ای هم رویه اندر آرد
 بمن آنگهی که از من است ار
 و یا است پیش من به پیش افت
 که دولتش ای در اندام زری
 بمدی هر چه کرد و هر چه گفت
 در آخرت و لا کفایت شد
 بر دهر جاکه میخواهی بکسر

ز اندم تا ما در گشت ناسری
 بده جو منزل را اینجا عوس
 بفرما زود بر ما گور خود
 تو و ز اندام و دولت را بکسر
 نه ز اندام و نه دولت عیش
 بکسر ستم قدر یک ستم
 بکسر با طویل بهر خرمی نیست
 جلع بکشت خود را اینجا بکسر
 شدش رخ آتش چون آتش
 نه خوس جلی ای اویس ناز
 بود بشیر تو ما چه بای
 گفتک هر چه خود داشت برد
 باین آسای از کف بهر صفت
 در اینجا گویت بهم چه کاره
 حسرت تا این باره و جد
 بجای جاش واضح خواهد گشت
 مرا تو در اینجا کفایت
 ولی مدی بفرست ایچ از رو
 ستان این قدر گفتی بکشد
 که همراه آیت با سر با پا

<p>ز جابر خواستم اورا س از پیش که تا به پیش من فرستد چنان بصدق الکریم و لا یتام بطلع زخم و کفتم بکلفت برای میهمان ماره وارد سعاد را جلوس از پیش بخص رادن کسیران چالی ز سلج صاف رخم پیش مهان نگه شان بود ماهم دوستانه ز جنگ واسی نشان بیک نخورد چالی دلی کیفیون بن دیگر نکردند اعتنائی به دل کفتم مگر مهدی بلو که بایک دم از انانیه شش از این برچگی نودر آمد</p>	<p>ز پیش می آمدی تا پاک که ز سیدم ز سر تا ناف و حق حقیقت رفتی با مردم چنان عجب سلادی باکی است کفتم رویدم و اندیش می گرفتم نمی خیزی خشم در پای زاندام سازم به امانت نه تنه نشان ای کفر روزان و کدازان گویی هر چه بینم ترزان بود مهدی نیم آفتاب اندارد به پیش من کجاست چون کرک شد به وای بعد چون با بوی الجلی نهار حضرت عالی درست است ولی زاندام خندان در خند بود بقدری بر سرش میساختم به پیش آوردن شمع و نان به دل کفتم که در این ماه روزه بیان بشن و کم کن کوی و سن کن بگفتم این و نیست و بخورد که روز روزه میهمانانم</p>
---	---

<p>مگر خشم پیش مرا میخویش بل کذا ریش ارباب چالی با تراش برسانم شرط اکرام برای از دیاد سر و لغت که در کارم بود بار و معاند یک چالی سر آمد بکده پیش زخم و دیگر از طبع نجیبانی بمستی دیدش سرگرم و خند شده در طرزه الهی بیکانه شدم در کار ایشان بخت عرض از پیش من رفتند بیرون برای من سوار ماند چالی شیطان یا ز استادان پیش نشاندی فرو صد خرین چگونم چون ز سر و دم برآمد</p>	<p>در این اندیشه کاند با عیال گفت آقا شدی آگاه و مخبر بدو کفتم چه گشت ای خرفه ای خندید زیر لب بگفتم ز کار مهدی و زاندام چه صحنی اتفاق افتاده بر تو</p>
--	--

بکشایند بی قصد و اراده
چنانچه نیندی و زماندارم من را
بروین آورد سیدی و سیمه یک
بان زماندارم داد از کجاست
بدولت شاهی ارادای کرارش
باو هم هر چه باید کرد خدمت
پیاپیاده سیدی و او هم سوار
هم چون باغبان و از این بر
زبان بر زبان آنکه دلم شد
بدانکه که اشاره ممدی
کره از کار خود بکشاده با پول
ز خواب خویش کردیم چو سیدار
که من هم از پس ایشان خواب
صدافت چون راهم بود دریا
خود میگفت آقا بولگی نیست
سرو کارش بیکر بانگ بود
که حرمت دارد از نشیمن با کون
چو بعضی از جوانان اخلافت
هزار از این تصویر باطل
نمیدانستم این که در کین است
از آن سگ بولهای چو سگ است
پیاپیاده بر تریک از سواران
زیر قدر حق و ملی حاصل

در آن ساعت که در آنجا رسیدم
بپریدم ز زماندارم قرار اول
ز خود خالی چرا کرده استاده
بکفایت از نظر زبانی نهفت
آملی که می پیدایش کرد
از آن جا آمدیم تب بر شکر خند
چو از نشستم کجا عفت
گذشت از پیش رویم پای تو

ابوی من گاهی کرد و گشت
چو صیادی بروی ابوی ز

شش از بی رستم نا ارا
میدیم آقا نمیدی را به پیش
بجده پیش پیش کرده حفت
ز چپ انجان که نشانی بهم
کنوم چون نظر رویی هر دو
بروی هر دو دیدم هر چه باید
بزرگ پس زان موخو ز
سلامی کرد شش ز گوشه
گای کرد برین راستارست
بجرت نقش نزدیک سی
سرو ز قبل همت یکفرایضه

که غیر از این بودم هیچ حصار
که چون پس کرده با کج نشش
دری انی مسدان کو بر حفت
که گفتی بیه و روشا نه توام
یک صری نظری روی هر دو
بچاندم بر ررق جوری که شاید
ساده انیمکت آگینه بود
شتر روی کت جلی سورب
گفت آگه چو برایش سارست
گفتم آنچه را فانی چه بدسی
و گفتم آنچه را بودم فرایضه

که سدی برده عدوانا زمین
مراباری کن و بفرست معکدار
نوخو گفتی که میدانم سون هم
چینش که دخواهم اینانش
نقا نویسد و رفتی تارین
کفتی راه تا نویش این است
اگر خای که لی کسر و مختلف
تقاضا را چین باید نویسی
هم اکنون دانش هر سه حاضر
نکای بی خبر و دوزخ هم برد
بلکه شک از حلقوم گفت
که که خورم اگر رایت نمودم
ناشد هیچ از روت و بیت نجابت
چنان خندان می توید زین
ما و کفم که ای سهراب که
بر می دبی بی خبر و روز
چرا امروز می بینم چینیست
مزاجی رده با اکت کرده
پریر و زادی بودی خوش طای
بد و روزی نه تقسیم حالت
یقین کردم که آمدی شیطان

چو دیوی برده زانکشت نکت
رستم را بر داند دزد طرا
شده از خاخ اس معنی کم
از انیزه با گر دانه عنانش
مراسوخنی طرز نو سبت
چنین نویسی طرزان چنین
یکار تو کم رخل و تصرف
نکایت که چینه است زین
نیش تا تر آید معاطه
نمودم زان که شش برده را خود
چانک شوم تر از نوم گفتا
ز راه و چاه آگاه است نمودم
نخواهم کرد در کار ت حالت
که در کس را بر تر و هم
چرا می نیست بیرون ز ک
نوی میا قریاست امروز
چون نه بار شکلی با نیست
که غفل از کلمات بیرون رید
نخوش خلقی هر کس بی طای
ندای از جای خود حجات
با و هم داده زان چکافرا و

که سخت در پایشان ماند
صلح خوشی در استادن
ندیم مطلقا پس شدیم
بقطع دم یک است ردم

ما و هم حقه خود را حبابه
چینش شج حال توین دان
ریش و ز در بیرون بریم
اگاهی هم پشت سر کردیم

در بیان حباب رور بار
عرض باول از دراسته کار

ملاخانه است سمداری کیور
رطلول و عرض این کجا بر عزم
بلای ز بلای بر دوش از
بر کاش که جعی خود رشتند
نه معلومات دارند از حبات
در این کشور بلا مرده حبا
سراسر ساری و توست
همچو اندر کس بر خری را
فلان حامی و محال از
کتابی ر کجا دیده است
چنین غر میواری بریده
شکار کی در قانون چند جزی
از این دکترو این با و ز کجا

علای جان بهاران معطر
که طولش آسمان بگرفته ارض
ز دیوار و در و در و مرک بارد
ز جسد جانی بد تراستند
نه معلومی خوانده از باب نجابت
بود سمداری اسمی بی مست
چو سمداری چه شکلی چه دوست
لقوت کرده نام دکتوری
فلان سلمانی و لغت ال نایر
که بوده استن معتم با مرلی
ز علم و دانش و مکت ندیده
بود در میوادی همچو خر عرق
وزان سر بطر جع اس کشکان

چرا بد داشتی چشم تو قیام بماند از خط خنده و خشم دو اصل با ده میوه و میوه چنان در خوشینان باخته و خورق بدانان برده از پشته که کوی طبع را هم کشانده بجای سج تر در طمع از هر گدازند با داب زبان بازی بهر کفن بسیار این گدایان بر نیاید نظامی در هر فردی گذشته ز نام را بگفتن نیست بار دو ضد عباس و حسن گدار کدی دست با بر پشت بسته اما این وصف کت تو صفت کرد مرض هر چند خیلی ساده باشد نیستند چون در کار بیمار اما این تازه کاران و آموز و اگر کسی نیت پیدا مرد تازان چو چاره در درجه ای است بخیل نیز آدم که چون من عقلمند بزیاری و رنجوری و مستی	چشمی و جگر بر من نیست بر هر فرعی بدست آورده خود و خود و خدایان تو کوی کاشف و موندن فراتر کوهی را بموئی که نو دیده اش انتهای گدا تا پیش ایشان اغنیایند در جبهه گدایان در صحن گزان تا نزه اینها که بید شیش گیرند از مال و فرشته هر روی بر دار ز و خدا که گشت بر پشت بسته هر گدار ده انگشت صد انگشت بسته رضد بهر یک تعریف کرد علا جگر پیش پا افتاده یا بخواند تشخیص مرض دارد بخرج افتاده در زینای مرد بزیار بسیاری و در من برعت کسی نمی ندر در او سلامت چو بد و صحت نمیدان گر ز در پناه تن درستی
--	---

نیخواه بر سر بند ارگلویش رو جدان نگذردم پاری نماندش زبان من ز بر سر ارو بارفته و استار دیده کشیده تخت غریب فراوان زستانان من مردان فاضل تجلی پس بمیجا سم گایوس از این مردان با بجه و سعادی ولی یونا که بسیار با بیهوشی سیان مردم مردم از بجا بود بیشتر چشم مردم چشم ز جیاست هر که از قرون فزون	که روی و گری اقد بر روش نهادن نیست سم و راه مردان بزاران رگش و خجسته کرد در این من شربت و خجسته مدیر و سر و سرم و در کاران فرا سوخته خود طاعت کامل زگر نامی با ایمان آنوس باشد همین یک خالی نیکو در از اینان خوشنای در این کشور تقابل گرایش و لو مسمک بود صاحب کرم نشدش بچسب بر سر
---	---

از سبب داری غرض از آنکه دیدم
چو در در رشته انگشت کشیدم

کراتی با من ایچو نمیدانم اما از آن اداره می سپرد بزاران کار نمیدان و راست با رباب و خدا و بدان احوال بروی کس اگر روزی سلامی	از بهداری با مارت و هم سپرد که بر زدن او را از در و کس و بهر از آن همه در زدن و جان همی در زدن علق و جان گشتن آن نیت بی قصد و مرعی
---	--

برای یک سلام از پیش رویش	چشمی از میوه اندازان پیش
سجده که هر مردم را یکسان است	لی اما زده دلی شش گران
برای هر سجده ای که شست	اگر خواهی کنی روزی شست
بر یک سجده ای که شست او	سجده ای که گشت در آن روز
باید که بگذرد آن روز و کار	انگار در آن روز آن کار
باید که تا چنین روزی بگذشت	که گفته در کف پروانه شست
تا بهی که بیاورند و بگویند	قد و عریضه در روز شست
از این است شست و شسته	چون بادی مرا حاکم شست
فقط بر دانه اش که گشت	برش ازین برادر شست
و بقیه اش پاک از روی طاعتی	که هر روزش حرفه صد شست
بر شهر کی که بگویند	که بستی و در شهر باز گشت
ریش و کت و شمشیر کی	بعد از آن که بخواه امیون
هم بپوشه حکم شست	که از در شست از گاو و آن خود
ز صندل و ده خرد شست	چشم هر کس از دست شست
نظر از خانه و مادر بپوشند	بپاس بخور و بپوشند
بودن از جوانان قوی رو	کشان در دست شست
بندل و شوت از روی شست	با اعضا و اجزای کیون
کنند دست از این شست	که زنده از نظام و از وظیفه
دانه های افراد کیون	در آخر بر زنده با کج مارون

بود در ملک خود و میر و پند
سپیدی دارد و در هر یک

هر از آنش در پستان معظم	هر از آنش در پستان معظم
دو صد و شصت و شش	دو صد و شصت و شش
و لیکن این پستان بی نام	و لیکن این پستان بی نام
در پستان بی تفصیل	در پستان بی تفصیل
چون روح و دانش آموزی	چون روح و دانش آموزی
باز اول با بدوی و نهانی	باز اول با بدوی و نهانی
ز صد آموزگار است که دارند	ز صد آموزگار است که دارند
بسیار از اصول و مسائل	بسیار از اصول و مسائل
تا به این که در این	تا به این که در این
نه پیش که در آموزگار	نه پیش که در آموزگار
از او گرفته در این	از او گرفته در این
چین آموزگاری کی تواند	چین آموزگاری کی تواند
از این جلالت عظمی باشد	از این جلالت عظمی باشد
چین دانش سرآمد و در شان	چین دانش سرآمد و در شان
یکی از خیل شاهان کرد	یکی از خیل شاهان کرد
سنای را که از هر عاقل و کور	سنای را که از هر عاقل و کور
شانه دولت از هر پیر و پند	شانه دولت از هر پیر و پند
برای شود صرف که جایز	برای شود صرف که جایز
باید مردمی سه بسیار	باید مردمی سه بسیار
چین فرنگ بنادش را	چین فرنگ بنادش را
در این فرنگی است	در این فرنگی است
که بیکایم ایران کن	که بیکایم ایران کن

بود او صلح فرنگش از این مال
خوار و خراب اندر حرات

نظر از این که در پستان

ایمان دولت این وزیران به پیش مردم او سر بر زمین از این اعتقاد که باید که مرتضی این مردم و این فقیر محسوس بهر کس برست رو ندارند به بی بهره و محروم از این نعم	به نیای ارب با خلق ایران روا باشد از این قسم بیخ از این دولت که اصل نه گای که ما را نسیم از نسل پیروس توانا صاحب از خود نداریم از این در دشمنان مردگانیم
---	---

خدا را این وضع اسوه آورده
گفتند در کار ایران چاره بود

دولت روزی که ترازا و بشکست هیچ سودا اعتساری تجارت هم بران فرافشان ناید نوع خود را زنده در گور هر کس از راستی دورام و ز و سوگراسی است که گویم گشور وزیران با رعایا میروانند و کشته شدت را نمیدانند بود مجلس شاه بی نامان براه توده ملت فدا کار عدالت بعد از آن نداریم از این یکشت آقا جان خودخوا در این یکشت عزیز نعم جای نماند	گفتند روزی که کاسب ترازا و ز فغانش هم نماند زنگار که بر روزی است این آتش بچه هر که را بر دیگری زور بود گفتش راه و جور ام و ز برادر با هم استیم و برابر رعایا در نیکه شان در مانند وزیرانند با خلق خدا یار نکند کار کلاه بی کلاه گفتند مردم خود دفع از ار عروس بخت را در محاسن از این مجلس و نایب و لایق نزدیم هیچ سطحی شک دی
--	--

اگر این باشد سوگراسی که با رست چو مانند در سوگرتی دنیای بمهرش و و یک عهد ناعید نایبش این ولی باد گنده بود حرف آنچه بگویند مردم بقول و فعل مردان سیاسی وکیل و محاسب و قانون بود حرف و سوگراسی و آزادی در دفع مده با حرف پوچ بر کسی زبانی راستی در مجمع احقر چه خود در مجمع احزاب سیاسی در دفع است آنچه سر احزاب نوالا بیدار میجو و چون بود احزاب را این این شامل	بیاید از خودش نذر باخوب را خرق اگر شست تار و پا سپیل و زین او باید ز کون چید که ختم جان از او است و خوب و خد خدا نذر کون تاسم نماند هیچ نسیان و اساسی بزد از مجلس و قانون کسی طرف چرخ کذب نادر و بیخود است مرد از ره که در چاه افتی از سر بیشی روشنی در شع اجنا فرادان کرده ام سیر سیاسی چه برای که نوز گویند بید خبر دان اندیش را بقول کون مقیقت مردان امری نیست
--	--

سزای حزب محکوم می محمد اند عوامان را جابسان ن میفریند	از احزاب سیاسی صاف گندید روایت از جولی علیکم نور روایت روی روی
--	--

نه یکم بسمه الرحمن الرحیم دارند
 علم در ذات ایشان نه ندارد
 شک دارند و دینده نام و شهر
 نه عید الله عبد الباقی حضرت
 بستم زبان که فاش گویم
 بی دین است از فعل ایشان
 مگر آنکه در دین بایدارند
 علم با علشان جمع است در دین
 بر ما و شیدان در ذات ایشان
 نقش زرق چون آید صاف
 بر راه حفظین با حسن گفتار
 بنفس شوم سرگشته در عبادت
 ز دین جوید کام خود نه جاسه
 خدا منظورشان باشد نه خیر ما
 نفیم انجمن را خوار دارند
 حقیقت در رخ انما نمایان
 علم را متحد با علم دارند
 ز ملائی و از ملائی
 نقیباتی چنین اهل قول آید
 بی راه ایشان بحق آمد

ضعیفی فی نور علم دارند
 یکی ز ایشان دل که نیکو
 اما از رفتن ایشان بجا
 بنام علم اندر کفر حقیقت
 بدون ای کی ای کاش گویم
 که حج این جمع را بدارند
 بر جمع انجمن که کس دارند
 خداوندان تصدیق آمد و ممکن
 ظلام و زنگ در عمارت ایشان
 نه اهل حق نه در آن خلاف آمد
 بشش زبان کوشان علی دار
 آن دیو است که در جاسه
 سازشال عباد از عباد
 ز ریشانه دل در کار عباد
 نفیم ان جهان را خوشترند
 چو بر اوج ملک غنیمت بمان
 نقیباتی حیل و برد دارند
 مگر زانند تا عرش خدای
 که از جان پیر و قول سولند
 صدیق اند و ایشان بحق آمد

قبول در دایره انجمن

طلب کن از زبان انجمن
 بهشت عدن را کاین بهشت طاعت

بسیار حلقه شب زنده دارند
 تیارند بر لب یک شکر خند
 بس باران و اثر زاری حقیقت
 که پنداری حیل بر ظاهر
 شده در جاسه ایشان پدید
 چو خرمای بیم پالان شان کج
 نه از دین و نه از دنیا خیرشان
 هوامان را نهاده دایم بر راه
 بیاطن مالی و موعود و شداد
 هر گندم تا جو فرو شدند
 تار دستند همچون دم بدنبال
 مفلح باشند بر هر حال و قران
 بود سجاده شان اماره وین
 هم خوانند شران مفاخر
 بر خوانند قران با صبر
 نموده پشت بر قاضی عیادت
 ز دنیا همچو اصحاب خواجه

بسیار گزیدی جهان زیاران
 بهمان سالی که از خوف خداوند
 درون عرقشان بینی هفته
 چنان آراسته خود را طاهر
 ز سرافراخته قامت دیگر بار
 بوی اخوت و الاکان شان کج
 ز شور حق تنی دلشان و پریشان
 هر گامی صد از این نوع خود
 بظاهر بود و بسلطان مقید
 اگر چه زنده گانی ندهد بود
 مرا هم زین قبل بریدن بحال
 رخ اندر قبله دلشان پیش طاهر
 بعبود و دیگر دل دارند درین
 کلیل و افیتیل او را دوست
 چنان فرا ما راب و فرشت
 و دوست برگشته شان مناجات
 بیاطن یک حوایان خواجه

بار زبان حسیله گو ما
 زبان در ذکر دل از ذکر غافل
 اگر آن دل به دوس کرده است
 بهر مجلس با طر و صفا جوی
 بمبصری نشان و تن و حسن
 عیال نه راعیان و کریان
 بر کلشوم و ریش بر شیب
 در آن محاسن هم اینان در لوی
 نیزید و نالعهن را می سپاسید
 چنین مردم که مردم در کارش
 چنین زما و دنیا در یابی
 زبان و در نشان اندر نشان
 زمینم میر و ان یک زرا
 رسیده پنجانی را بجای
 زبیل و تا خوردن استخوانی
 گمانی خدا زان آسمانی خوش
 گمانی خصم مال جان خنده
 از آن سگهای برار برنگ
 سگ از آن سگان بد قواری
 بدو ملک من انداخته دست
 مملکت مدی و حلال سیرت
 هنوز از سده بزرگتر شده کله

طبع بر بسته بندار که گریست
 برای خوردن مالم دلیر است

سیاه و سوخته بلوس دیگر
 چو روی رنگبارش روی شیره
 محبت روح که سفا رخورد
 زمین کال من را تا بدیده
 هم او هم بر زمین کال محض
 بر این دعوی شهو چند دارم
 شهودی چند از عیال ملک
 شهودی بر سر دهقان و زارع
 از اینها که در کارشان نیست
 نه اهالی که در زمین چون و چگونه
 چنین مردانی و دهقان کمال
 گویا اند بی کیف و کیمیت
 اما جمعی شهو و امر و افصح
 و و دیده و روخته چون کمال
 نمیکند که دسا را خدای است
 که در چشم دهر جا حاضر است
 بکار نهد گال را و میناست
 نه بر در و در و مالی تواند
 خدا ناهست حق رو در کال است

برای من شده ما و هم سر
 بصورت آنچه مومن جزیره
 که مرغی بر خوش سفا برده
 بدیده آهش نفس در سینه
 که نیش باشد زمین المال محض
 که دل بر گشته شان در بند دارم
 که در پی برده سر در سایه ملک
 سلم النفس و اتقوی و بارع
 تفک در زده در بارشان نیست
 چو اینها این مدعا مسم و شفته
 که از ایمان خود بسته خوشحال
 هر از آن زمین بر اکیست
 که چون خورشید مان است لایح
 مایل و در سیم با نجایع
 خدای در کال کمال کمالی است
 بهر ناخ و حق ناظر است او
 بهر کار که سر ماید توانست
 که در خود مظلومان چپاسند
 چو طغیان ممل را رو در و مال

برای داوری از حق طلبان
 بود ما را جوانی را یکبار
 حساب هر کسی از روی تحقیق
 باین کیفیت آن فرماست
 نخواهد بگذراند بیوان
 براری هر چه پیش می پلاس
 سگی را که بود سرخ و چار
 در این پیشم مردم یک خیار
 پیشد کا و یک نفر حسابی
 مرا گوید که این بخاره پیراست
 جوانانیم ما و این پیرانکار
 بود در هر مقام و هر مراتب
 خصوص این بر داشتند فاضل
 بحس خلق در هر حالت و موقع
 گرفته نام او بهر و حلق
 ادیبان آجایش بنامند
 خود او رجای راحت رسیده
 تحفه جودش دست در دست
 با آتش سیم است آن که گوید
 ز بس طبع و فوغ و لذت
 پسند شاه و معنول و زرت
 به اخلاقی است بند و حران
 خود او باشد بحس خلق و طلاق

تا حق آنکه از حق شسته بودم
 کینه امراه را یک روز هم ط
 شود با هر کسی از روز کفر
 که از فرق است تا با خد
 زمیسم را بقتل هم را
 اثر روی ندارد القاسم
 هر آنچه بقتل نفس است فانی
 در این بزه دلاک بخت
 که باشد در خوش از شرم آبی
 زرد و شادان دیرش سنگ
 نباید تا که از ما بپند آزار
 جوان را احترام پس واجب
 که در شهادت بر آید تا بل
 داشتندی و فضل است و
 خود و دیگر که در دنیای ابدی
 نام و نامش نشانی باشد
 بر دشت طعم و بیت و قصید
 با طراف جهانست دت بر
 روان است و بدیع است از
 بطبع هر که خواند آملین
 مذوق اهل معنی شد و شیر
 گوید بزل و بعل حتی لا مکان
 خلایق را بود در سیر با خلایق

چنین کسی نباید خوشش
 ز عیش را نباید از میان

شریف است و باید خوشش
 بنایه صاف او الود بادرد

نخج کوناه آن چو سر محمد
 ز شل یک چنین کسی است
 چو در لست بافت اهر خوش
 بان پوشیده روی با یک
 بشد گرم کار خانه داری
 چو از نزد یک خوش میورید
 بوقت خشن رشت حال انقال
 قسم اوست آن بخاره بکشد
 در ملک طهر نو کاند خضیات
 عمارت بود و کج و دوستان
 سرای دلالت و کلمه پیش
 بیای خود نوشت نام خود کرد
 ز اعلای که کبیر خنک غالی
 نه گشت خد را و نه یکم حسنی
 چنین یک ملک سدان و دن
 ز شخص اینچنین بنام و جدا
 تن بیچار خود را پرورده

چونک کرده برین حلقه
 موقع می من از پنج عیال
 من از امیر و اشعاع پیش
 که دل خشنوی از هر کسی
 ز رخس عادلانه ارش عاری
 میان خانه شوی آرمده
 پدر را هر چه دار و اشغال
 بر او را خوار خوش بر
 سیکند در وصف عیار
 در خان بود سر کیناش
 رعیت خانه در هر صفا
 شرف و اعلی در جام خود
 که نه باغی در او بود و جالی
 که در بایش نشیند تیره جنتی
 بیای خواهر بخاره نوشت
 که با خواهر یک بنان و با
 یک اسخورد و مرغ حیره

ببیند خواهر از مهرش
 از این کس چون مرا باشد موقع

که در یک بلند و بد تو اوره
 که روشن بی بره و استعاره
 ز یک تاخ و شش بریده دار
 که از صد کار زشت گره دارش
 ز تاجاق و خیانت هم صوابی
 همه گنجکاری است بای کاشی
 کفایت کارش بی انقدر با
 همه کردار و کارش جاهلانه است
 بود بجا تر از بول پوشش
 اران کینه حرمان بخار است
 از ان جا که سواران دگر باز
 نماز آنها که شایان قش خوانند
 جو خود کین ز اشال و امثال
 نادر هیچ مثل و پیشه نیست
 چهل شب که در این بیت بخوابی
 شکایت ما را و دارم فصل
 یکی از صد برایت مار گویم

یا شمس حدیث کن خوش
 شرط اکبر شای در مونس

هزار دین صد و پنجاه و ماهیت
 در ان ایام ما و صفی بین ارام
 محاسب بودم اندر شهر داری
 بروزی ساعت تعطیل در ا

ز مردم در سنج بر بسته بودم
 تا کشید زور و از دور یکبار
 بن آقا که باش در میان
 بخش این که چشم بر رخسار
 بزرگم رسید و کرد در بر
 خوش آمد گفتش بریدم احوال
 بگفتم این همه خوشحالیست
 بگفتم واضح و روشن بفرما
 بگفتم گوش پیو دجان رهین
 که حکم را دلاری تو دیدم
 بگفتم از یکسای اتی اکنون
 بگفتم آردی بهر چه مطلب
 بگفتم است سر ازیت در شک
 بگفتم ما هم از نو با بسار ه
 بگفتم دست خالی آمدستم
 بگفتم خانت راجیت احوال
 بگفتم بچه ایت در چه حالند
 بگفتم ما در احمد چه خورست
 بگفتم داری بگفتم چند و ستر
 که این دخترت گفت غرض است
 ز هر جای که بنشسته بودم
 سر و کلاه علی صفی دیدم
 مرا و بسوان راستان
 بیک بودم چرم باره گرد
 سلامی چوب و نرم و عرق
 لب پر خنده گفتا کیم الحال
 بگفتم خورم که گاه است
 بگفتم گوش و فتن بفرما
 بگفتم کوکی کیم از این است
 بگفتم که میباید رسیدم
 بگفتم از شهیدم بچه و چون
 بگفتم ای شوی که ام ام است
 نه سر بارم بود گفت ای سر بگ
 مگر آورده مال اینجا ره
 بین طوریکه می بینم هم
 بگفتم غصه من گشته چون مال
 بگفتم تند رست و بیلا لند
 بگفتم عرق در پای سرور است
 بگفتم ای طوبیله ماده و ستر
 گفت آنکه از همه بهتر مونس

گفتن شوران سکه دلیست
 گفتن ز این رستم که داری
 گفتن آکار ملک رو بره است
 گفتن آفات دور که ز دست
 گفتن آید بشیر که ز دست کار
 گفتن باغ و رخت گشت است
 گفتن از اینی از خوشی کار
 در حرف خورشید که خوردم
 چه از ره سالکی چیزی که میشد
 رسانده بودم ادر آخور دیگر وار
 بخود خوردم در حرف حاضر وار
 ملزیدم بخود چون بیدار باد
 بخود گفتن چه گفتن چه کلاهی
 مرا از غلبه و شورا و نگهدار
 مرا آن دیده بود خود فرامین

بکردم صبر تا شب بر سر آید
 ز غصه و دین پرستم و گریه
 گفتن حاق و نفس لایم این است
 بنهر محض و نیت ایداره
 نشاند از نیت المهر و شوش
 مرا هم که ز راه مهر و یاری

نگهداری که خوب اینجا نشین
 چایط و باغ و کسرال نگهداری
 بخت بدست لایم نیل از
 کار سر تا و جویبارت
 قطار یکدگر از ره تا حوت
 یکی با عسل از رشک جانت
 بوجوه قدسیان در بیان
 در و صحر و فضائش عسل است
 در خفاش کشیده بر فلک
 از ان باغات باروخ و حیالی
 چون قلب ملایمان صاف و در
 زلال در و بخش روح پرور
 سخن که باز که بیان چو طوما
 ز خلق و دمان از این بقوله
 بعدی گفتن که خسته ام کرد
 گفتن با هم نیل که است گفتن
 نیشانی بود صد کوشش انگار
 رویای ز سرگردان کن
 معذرت گفتن این چه حرف است
 کجاست و آورم عاشا که این بار
 ز دامن دست بچیت بردارم

که رنگ آید بگذارد خفاش
 بهر شش نیم خود آبیاری
 به هر نیم سال بویست از
 نشانی باز و سد و حیات
 نشانی در زینت صلیب بافت
 که گرد و عقلم از زینت نشانی
 ز هر جات خیابان و خیابان
 مسترت آورد اندوه و خفا
 خیابانهای پر گلای اسیر
 پر از زرد و لوسیت گلای
 در امارم بچوشن ساری
 کوارا حوسر از سینه و کوش
 بی هم که سسل گاه بکمر
 بر ایندی برون بکون گل و لاله
 نشانی از او به این بویست ام کرد
 بهر خود گفتن و خوریم شفق
 بلبلها مر یا نشات بود بکار
 زین و لایم کن صرف نظر کن
 مرا حالت در راه تو حرف
 روم پیش کسی جای دیگر
 ترا از چاکران جان شادم

از او نزدیکی و از من رسیدن
 دوم روز و سوم روز آمد و در
 بهشت جواب تو که گفتم
 بگفتا هر چه بودی شنیدم
 ولی سهم از انعام که رویم
 باین زودی که نداری هم اکنون
 بخندانت فشاردم خندار
 بخود گفتم چه گری کرده ام من
 که اقدام باین سبلی و ملکیتی
 باو گفتم که اکنون هر چه گوی
 هیچ ترا از نو داری ندیدم
 شود روزی که در من هم چیزی
 هیچ ز منم از خودیش در بهار
 سور سگویی در حال نشو
 که در پیشانی من از برایت
 ناشد هیچ نور رستگاری
 که گشت خشم باو مایق و بزاره
 از او را شکست مردان دنیا
 سحر قوی و افعال دیگر
 بگفتا ای بیداری چنین نیست
 علی اصغر م خواسته اما
 در این بارش چنان یک استجالی

تراگر بخشی باشد سابق
 علی اصغر پیشین بسم
 بقل امرو در تکلیف مسلک
 خصوصاً باشم بپری خدا
 باو گفتم که ای آقای من
 تو هستی که بچو کن بزم
 مروارین بکش در دگر کی کن
 بجای دیگر رحمت سفره
 براه من میفکن دام و دانه
 همه سیران که در حال لایق
 خدا شایسته ای این سیران
 و شاد و کارم کرده اکرم
 که داری با رسول خدا راه
 میرا و ج جندی چون پرند
 را بیلانی کن که قبل اسم
 فرود کون از من جرتی کن
 برو این دام مرع و دگر نه
 که علقه را بلبه است آشیانه

چو اینها را چشمه دار من در رود
 در مردود گمراه دگر رود

بعضی آمد و عثمان سلطان
 بنو سواشش جنگ کرده بودی
 ندانم که آن شمشیر خورده
 پیش چکان کشا کش کرده
 عرق کردم چو عثمان را دیدم
 که از نکال عثمان سر دود
 بغین کردم که عثمان غطیمی
 سیانجی بر خود آورده اودا
 اگر میبود سوراخی بر دیک
 همه بود او را کش چو شیطان
 که میانش جنگ درده بود
 بدربغیرت زن که خورده
 چطور و از یک پیدایش کرده
 علی را بر مدد کاری گزیدم
 خلاصی بخشدم چون نغز تو
 چو میدانم را بارتد نمی
 که تا کبیر آوردش عبور
 چو چشم مور حای تنگ دیک

چو نوشی اندر نوش میخیم
 که عتاق روی اندر چشم
 حوسیدانم که عثمان مرده
 ننگه شک سنگینی بروش
 مرا هم خود برو خواهد که متن
 بر و آخر زویم خور خواهد
 نه جای تا بدرد خویش ام
 از این اندیشه اگر دم فراد
 در این حال و دلاورم که هر
 جانی را که بیکدم چنان بد
 بمن فرود عثمان کی جلی
 علی اصغر رفیق باز غیت
 شنیدم بارین خور کبیری
 بودم با نه سایه خود
 نمای من از سر کار این
 بخاطر خواهی گشت تالان
 که هر چت بد بخا و دلدار
 بروی حرف من حرفی گاری
 زنی دم که خوری بر ترخ دوم

من آن تیغوری ابراهیم وصل
 که در این عالم چه جبهه است
 بشیرم که بر از برت بد
 نه رب نه رب دنیا بشیرم
 به قدرم بودا گاهی از خویش
 است چار بارم چار بارند
 خلیفه خشنه لعد از میسر
 بود قرآن کتاب الله خطم
 نه انسا بیکدیرون از زلف اند
 بلان باکان که ما امان کامل
 بقول شیعه که ستم من
 من انحر شیعه را نام حروف
 و زبان سکستیا غم میر
 چو اندر شریع ما امان کامل
 بیایدانین چون جان هر
 کرش آماده باشد کامل
 از اینزه یا تو باشد خطم
 بخت مذمه داری دار غفلی
 قصایدت در دیوان نوشت
 که هر تیش برابر با جمالی

سامانی ولایت اسان جل
 چه حرفی در میان تیغ و تیغ
 اچاق تیغ را از سر بد نام
 نه لی را از آقا بیستاسم
 که با نام های بناده در پیش
 که از یک تیغ بار خویش دارند
 را که در سر عثمان و حیدر
 در کعبه است قبل اهل عالم
 برون از حوزة دین حیف اند
 شده در حوزة اسلام داخل
 بر این سنت پس کی میر نم
 که نفس ستمنا ساخته حرف
 که شیعه پاک را بنماید کار
 اگر چه کافر و رز و حرامی
 نه بیسی خوارشید بدو حرس
 بیایم زور سازی شکش حل
 که یک کولی من از اهل کسالم
 که بد همدت زما بیت نشانی
 که کولی ساری از کک فکشی
 چه ما خود از کتاب آسمانی

تی از نزل و خالی از سختی غزلهاست که بختی است و تو جید تو خود یگویی و خود وری از او	بر از اندر ز بند است و نصرت نکاح است یگانه از عشق و بخت چنین خصلت نشاند از نویسی
علی اصغر بود بر مار رسیده بجاست آمده آید پیش سر کاه ترا همسایه را به است بهمان	رزا در دور تا اینجا رسیده سیان راه دیده رنج بسیار مر آن بهمان ز روی ناز احوال
بمن عثمان از این و جز گفت بمن نوبت بسد او چون خوش با و کفم ترا نوبت سر آمد	هر حرف بهمان داشت بخت هر گفتار او من را بهش آمد من شو حدیث بود در آمد
رو و بر آمدی بختش فانی تو باش آن مد می من قاضی اگر دیدی اگر فانی بهستم	بوقت آمدن منیش راضی دریم هیچ بحال و ما جانی ز جمال زنان نمایانم
بوجدان تجلی تو بهیسی همین شخصی که می بینی تو آلا بمن آفا که بهش شای	نوحه تری که در زم تو بگری زده چندک بهیشت شل شطال بجست بهر از جانش شای
خور و صا خوش را بر جانی که هر یک فانی را چند نیست اگر صد سال نشند بهیشت	بر بینی بخت و شکایت ای و صد شیطانش سر گردان که اسوده و راحت بهیشت
غدا بخشش ما و از سبک برج و سیایش خورد و خورا بخت بخشش ما و از سبک	بدرایشش در بالی مان سبک کمی هر صبح و هر شامش لاسک بخت بخشش ما و از سبک

چشمتش که با بر و قاطر شیده حریفان می که کالان چو او بچشم روشی را به سر	نکدان بنگند بر خوات کفر بجاست بنگد کفم شک کفر تو بنگد کردن از تو شک جان
باز چادرشین تنوری خیل نصیحت هر چه کردم لی اثر بود خدا کفاه و جیبش اندر کار	که شش کیرش در نوزده هر گل بر این و در لیلای نثر بود که بر آورد خیل مار و ناچار
بدست من بیاید که راجع است نمود کفم بخت تیره دارم بیک ناله شکی از وقت دارم	عجب عجب بختش شکر کارم بختش بختش از وقت دارم بختش بختش از وقت دارم
بختش بختش از وقت دارم بختش بختش از وقت دارم بختش بختش از وقت دارم	بختش بختش از وقت دارم بختش بختش از وقت دارم بختش بختش از وقت دارم

کریسمس کرفت و بر یک بصاف محضه آقای حاج قاضی بختش بختش از وقت دارم	اما آقای همسایه به محضه که هر شخصی از او نمون راضی که بر سر بختش ملک دارد
بگو تا خواجده امرا هم فرزند مرو فرمود حاجی قاضی بختش که کار میکرده از سحرگاه	نوبت ما شروعی لازمی چند باعت وقت باید را و بختش بختش بختش از وقت دارم
بختش بختش از وقت دارم بختش بختش از وقت دارم بختش بختش از وقت دارم	بختش بختش از وقت دارم بختش بختش از وقت دارم بختش بختش از وقت دارم

کند هر کاری بکار علی بن ابی طالب
 خود او یک نشی تعلیم دیده
 یکی بنشینان در غلات
 چنین بنشینان را زهم گشت
 چون عثمان این شنید از حداف
 دولتی ماقبل آورد پیش
 بگفت از روز تنظیم بنده کن
 به برادر هر دو یک گذر آورد
 بنشینان نشوی گفت در این کار
 در این کار از بنی حسان بیاری
 علی اصغر بنی حسان بنی حسان
 که از ملک نگه داری نماید
 بهرشت روزیافتند آمد
 خرابی هر یک باشد زبزر
 بول و جیح خود با غیظ و کرم
 چنان باغی که اندر با صفائی
 بوقعت خود بهر سال بخت
 از آنکه سر زند بیکه از ناموز
 بقول خود اگر نکند بناید
 من او را ضامنم در هر روز
 بگفت سر و و راست آنچه گوئی
 علی اصغر از آن مردای دنیا

مرا بدخت خواهی کرد در انجم
 بر دوی کم بدم احتیاجی
 زین تا تو نو و فرسنگی بدارم
 صدایم شنوی بر تنم
 گفتند در روزی را بدارم
 رئیس نفس بدرد آوردیم
 سده نظم کن بر بند لسان
 چون توانستم از یک بد زین
 با سان بگندم بگذاشتن خوار
 رسانی بر فلک یک نام
 بهر چیزم بیجا داده بستی
 بود درستم ز زمان تو کو نام
 بود در سر یاد اگر بر کسانم
 خیال ما یحیی نوزاد دم
 ادیب و شاعران همه انقدر
 بگندارای ادیب خوار کن
 که برخواستن بخوردم جرئت
 رفاقت را بریم ز او یک نام

بنا چاری ز دم دل را بدریا
 بکام از دما بگذاشتم با

برت خویش بهویشم بند
 بهرستم چون سده کردیم بیک
 بگفت این سده و این ملک
 هنوزم نارسیده پای بر
 رسیدی چون سده ز رشت
 نزد برتی و از دلی بخور کن
 کثافت کم نمود و کور کم کرد
 اگر عثمان و من او را ندیدیم
 بیاری خواستم لطف احد را
 بتمان کردش ناچار تعظیم
 رفیق تازه خود را فرو یاب
 ز پیش چشم من دگ گشت اصغر
 روحشمالی رو چشم متبارد
 اطاق فرس خضر را ز خود
 برای دگ شدن از قوس کم کرد
 زنده یا چار شش شنبه بزم

از ساعت که آن حسرت بکشد بهر روز و روز و بهر اوقات رایم عسره های بار آورده نرسش سال کاسال خراورده طوبه کا بهر و بام و خانه لی و توده از خاک خاشاک	لشقی بر خیز خود شادمانه پراپیدی برویم خیر و جفا خرابی تا ملک وارد آورد بر آورد از سکه ملک بدروا نه هر یک مانه یک تنی نشاند بجا مانده برایم با کسی ناک
---	--

همونم بالنون در و اجاره
نداده ان حسرت فایز

یکی از آن جوانانیکه دانی تعی وادشتر عضو اداره جوانی تازه جرح و نو شکست خدا در شکل نهاجب کراوت کرکالی بهر آن زاده اما چاشنی برده عشق پول از راه اگر یک نماز بگذارش در شت چنین بگویم کوی کفر سر باز یک بر گشتی دم در دم کرد سرمه میل به در کینا را آن ز نهانم فرستاده اشعلت تختین از برای جبهه غله دو دیگر تار تیفان را بوناق	بود سببش اندر غلبه بانی از آن در کوبیان کر خوار زندان سباده بر پیش کیم نیده جادش در زین افات برای کار به آمار اما کز شاد سراز بار از چاه زرافت بسویت هم کدیت باین پیری دم بکوت و گناز شدم تا ناخبر نی رفتم کرد ترا کفایتم از هم فطرت را آن روا مورق داده است و کت بیزان و تر از وی بدو پله نام سنگ سنگین افعلات
---	---

تا بجام عمل شخص گفتن نیاستد ز تو ما را جده ای بهر منی زمان آشنای بماند سراسر در کفر کاری بهر خج و بخش خفقت با تو گفتن محبانه که دارم یار و دستان و شمعینی بجری راضی و دلشادشان کرد از ابر کاین رنیهان رودر خند خرابی آورده از بسبب مردم خالی انداز وصف لغز همه در سده صواتد و شربت بوسه بارند و مرد آرزو شربت نیکشان داشت بهای که کوبند	تا بجام و بودی و وقت عشق تو خود چون از سر ما و زمان رباست کرده در بیت دستر ز ما نور بن خوب کینه کاری بهر روی طیب و دو بخش جوانمائی و با ما سستی بکانه بستران و بشهید هر رشتی بوقاتی نیاید یارشان کرد مبادا بخت از من برخشد اگر از من برخشد آفسه کا چو این نوع رفقاییکه توصیف نظر ایشان مولاست بر شت سراشان به باوند و محوت رفیقائی چنین را چون دور ویند
--	--

چو بر گشتی غیب از خود بیاراز
چراغ از بهر اندکی که جسد ار

نه نشان از شکار و بر طبع پس در این پر شند بای پر از از که بار دشتند از نو و از دور در این بخت سراسر عرق مانم که بازش خفته باشد بر سر کج	چو صحت از رفیق آمد ز من بر در این پر شور و روان بلا بر که ریزد در زمین از آسمان شمر در این هم خانه کیدان بر از هم در این ویرانه ویران بر سر کج
---	--

در این عصر که ما مردم را و می
رفتق اهل دردی یک نفر کو
که خوان بست خاطر برافش
سر اسیر جانند بانه جانی
چه بچولی که دل نانه کات
رفتق بیکه بر کرد تو جعبه
کند بهر دل یاران جانی
بیخوابت تا که نانی است خزه
بر این نار فغان دوستارند
مدامی صاف نوحان گوشتند
لش تا به دم و روزت کشند
خدایت و مناسبت با وحالی
باشد بدتر از نوح فردی

زنان تا سفره ات را بست بایه
دوندت از رفتار با حواسه

بوق مدعای خویش جانی
شالی خضرین نیز و عبرت ور
نیای من فغبین تقی بود
نمیشد خانه او را بود و مکن
بجواب نماز او پیشوا بود
کند شده انکه از بهر حاجت
یدی طولانش هم نودی بهیتر

بر است اورم شیواشالی
بپاشش پای تا سر است اور
چو ادش نام و بنام تقی بود
حاجت را امام دیالک است
خدا ترسی بغایت با سالی
امامی بود در خواب طاعت
بیانش کرده دلها را سحر

یکانه واعظ و ملا و را تا
نمیسر هر حدیثی کا و ادا کرد
ز بفسر حدیث و در و جبریل
ز ذکر هر حدیثی بر حدیث بود
بعضی خود بنودش هیچ ثانی
فقط طبعش بی ذکر دلائل
بجند انداخته را خود او نیز
نصا را از صدای خنده پر کرد
خدا رحمت کند بای بی را
حسن آن پاکدل طای قنار
نماش از روز و در زنده گمانی
که منم حاشین کردم بسیار
بجواب دعا نیک است
برای نیل به مطلوب مقصد
کف سریده بود پیش نیک
آشائ الیت مال خانه نغز
که تا صام کند ز لایب در در
زبون تابخ از رخ نامح
سراسر ما به بیع مشتری داد
بریدم از تبار و اقربا دل

با نواع سخن گفتن خوانا
نمید از روی قران خدا کرد
از الهام و کتابی و وحی منزل
سراپده حدیث بعضی بود
مسک بود در شیرین بیانی
نخوشیهایی شیرین بود ایل
همین در رسمند هرل بهیتر
ز خنده حاضرین را روده پر کرد
مغفم سر و آفای من
که در ابرسانی در عمل داد
همین بودی و آمال جهانی
کل پوشیده کردم ان کیارا
جماعت را کنم چون او امامی
که بودش اشتیاقی خارج از حد
هوای مشبه شاه بخت کرد
ارات خانه و کاشانه نغز
بغصدا جنبادم در خف بر
که در قیمت در آمد ز در و زنج
قدم کرد از سر و در راه نهاد
بصحرای خف سیم محمل

کج از شهر دارم کن گدشته

بجز از سر زمین گدشته

بجز از بخت و طعنه مرا حل

سخت را نه خود کردیم نعل

بعده کوئی من بنده را نیست

هوای دیگری من را بستر بود

هوای عشق خوانم بستر بود

یکی را خاص عاشق بیهوده بود

بکشتن اوین برسم که استوار

اویم در سر عشق اموت اول

هوایم در لوح دل فروخت

سراییم نار عشق بکشد

اگر رقص راه عشق رقصم

سخن کردم اگر از عشق کردم

سپردم دل به عشق و هستی

بختی داری که صورت روم از راه

ز صورت راه روم نوی معنی

ز صورت هر که زنی معنی گراید

دل من بختی که شرف گشت

محبت از فرخ و تاب دانش

چون کسی که عشق زنده مانو

معانی بود چون ضم ایما

گر کنم نه بخوم رعدی صرف

چون بودم از این خود و از آن طرف

چونم منظمی لکس ترا غو

ز رندست کی آید قفاست

به چون گرم عشق دردم دید

بشماران شد ز کار و روزگار

چون کوسر بایه کلف زده بودی

کلف نامد از این سوراخ بودی

سحر با ساز رقیق باز آورد

ز دکانی که بودش کشتاد

چه از کلف زده بودی آن خو

شده او ضلع و احوالش کون

ز کیو رادن سر بایه از دست

کس دی کار و ما را از این کرد

نه بودی سسواران نه در

کسادی کار و بی بولی بسیار

سیر از روی بولی فراوان

گرفت القه چندان در فشار

بیاورد و شد این سخن مانع

طبیعتش بیشتر هر چند بر سر

توان و تابش استغفار گفت

کیم منطق برده سوی عضو

تجارتیم گرم بازار و حاجت

بهر کفر جان سر ندیم دید

در سرس و بخت طوطی غم دید

بشماران کندی بشوشت

بشماران حویشم باز آورد

ولی آن آدم اول بخر او

همان سر بایه دکان خورد

قوارش برده بود از این دست

ز دستش رفته کار و دینش

گرفته در میان بختش هر دو

به تنائی زنی بولی در دست

سر اسرو داشت ایر از آن در آرد

همین بایه ان پیس نالان

به بیاری نمود آخر دینش

بختی بستی شش نه بخانه

بردم جفت سنگین بر بستر

دران رنجوری از رخ عشق مرد

بشاک مغفرت آسود باش	هزاران رحمت حق درویش
بشاک مغفرت آسود باش	بشاک مغفرت آسود باش
مرا از نوین لایحه موکر	

رازم از پدر که مادر پیتری بر دم اغلب آنها را پیازی نمودم کردش هر چه پیتری بر دم مادر پیتری رفیقان هر چه بودند در اطراف شراب سیر و ارم پیتری کباب و نقل و قند پیتری برای خردشان نهاده بودم پیتری جو بر با نوسه ام زاد ز دور و بر رفیقانم رفتند همه رفتند تنها مادرم ماند بخور مادر پیتری کسی حال عمو و عمه خال و خاله و خویش همان تا به خاطر خواهی نام برویم دید هر کس با حقارت	حصیری یکی و در پی پیتری بقدر و سیر در پی پیتری نکردم بکفر انش را خیر پیتری شد ز مادر پیتری آن حال خورایندم با نسا با مضاعف بخوان نهاده بودم فلان پیتری گلای پیتری به هر کس پیتری بخت خود بخوان آماده بودم نفی بر پیتری کوسه ام زاد رفیقان کی که خویشم رفتند گرامی سایه او بر سرم ماند بحال من نبود آشفته احوال نقه که نمودم کم و بیش ز احوال پیتری دیدم و از نام حواس دهوشم از سر شد بقرار
--	--

را و جم شد مکان هر چند در پست
ولی خود را ندادم هیچ از دست

بکفتم ترک یکسر ماسوا را سیرم دل بدست سرور را بچشمم چو میدارم هر چه را نشستم پای در دامن کشیده ز بار و آفر با بست نظاره خدا مانده مادر شکلات عیسه بی نیازش بی نیاز پیتری خدا در مانده بر آنکه با نسا بکلی پس برو دل در صد آینه	بنامه خوشی بکرم خند را زبان در زکر و دل در فکر پیتری چو سبکین کوه آهن یا که بولال چو شخص کوه عیسی در خوند پیتری بکفتم و آشنا کردم کس را کله داران عالم را امیر است در کمال و در کمال پیتری همه اسباب کارش در دنیا پیتری در دوش من دیده را از ناسوا
---	--

روح و سبک باید آشنا باش
خدا را بار کمر و با خند باش

در اول با تو کفتم عبرت آفر که عبرت با من و از وندگی خلاق را خلق انداره پیتری سخن بود از رفیقان در میان و ما کفتم در آنها مطلقا نیست رفیقان که را نشان صدف کرم برقت از کف مرا مال بد چون پیتری دیدند در رویم در کرم پیتری گرا ز پهلوی ایشان بیکد پیتری تو گفتی هر کرم ناسوا نیست نموده بخت بر من بیکد پیتری	شالی ما تو گویم حسرت آفر بدان اندر ناسوا و قناری ز کفتم پند های باز پیتری بروی من بکفتم است پند بعالم بکفتم با و فایست چو پیستی بروی از فقر کرم بیکد کرم ز دل کردند بیرون بیکد کرم در رویم کد پیتری ز پیستی دی خوشان بیکد پیتری و با و بوم که از من پیتری چو پیستی که از فلان بیکد پیتری
--	--

نقاط بحر این طالع را بنویس
بیکر در کتب بی نام و نویس

بجانم عمرم را در خستری بود بر و خشن کوران بر روی پسر عمرم که با ما داشت پسر در آن خشن عروس شاد و خوش زهرایت ساطور بد جور پلو تا دیک دیک اندر صر بار ز مرغ و بزه پلوار و مای کباب و کتلت و شامی کوکو ز قورمه قیچین نان بریان ز شربت های شیرین کاسه کاسه برای میهمان کراسته پس از یکدوره رقص شادمان چو خوان کسره شده شاد و خوش چو خوان بر جیده شده مجلس شد جویده با جویده مانده طرف ترید و بخوار میهمانان سراسر سفره باران کانه گداها را به پیش اندر رنگ اند رنگ تا که بر پیش و مرغ خانه مرانان قصه که خورد رسته بودم	بجانم و خستری بود که میسر زنده اندر خانه شوی ز مجلس کلر و وارث و دهر چو خوشان در نوردم با هم ز شیرین بختی با بود آتشور کران تا خیره بیکر دیر الصبار خورشیدان نوع نوح ارم جزوای فسخان انار و آب کیمو بسته طبع بهمان باب زندگ قطار یکدگر گشته کلاسه سیت بود از هر کون طعامی ساط سفره آمد در میانه مغز ز سرس جوانان نشاند پلو تا هر چه بر خوان بود حاضر گداها را به پیش اندر رنگ اند شکسته اشخوان و بریزه نان به و برهای خالی در جهانند بخوردن بود هر کس باز دانه بدادند اسفخون از خوان دانه به پیش چششان بسته بودم
--	---

بر این کمال ز خود پشمرده بود که از یادم بکلی برده بودند هر کس که نمی بینند یا جن که طوطی از خود یک استه چیده یکباره دیدند شسته بر این با که با نام نشاندند چنانک در خاشاک پیش خوانند شکم را مدفن او بار کردم زهر لقمه که ز مسمی مار کردم	کرم در دل عسی بودی خفتن در آن حالت خدا را نشنفتن
--	---

خدا را انجان زنده شایسته صوری و فکر شرطه در باغ تا به بند و راه فکر نوی چه گریخت است ضراب صبر بدتر در آخر با همه زحمت که دیدی ز صبر و زور باری شاد و خندا چو یوسف بلا صبر فرمود بجایش بر کشید از چاه ایزد صوری کرد را بهیم چند خضر در شکر کوشید و گهایات بخت نوح از زندان و دریا براق شکر تیران مال سهیل هم از صبر از خدا خود و عطار	بعین کار ی رنبا بد چراغ دل بکشد کاکار ی که از یک شکر کوی صد کوی درخت صبر شکر آورد در ز صبر اوب را راحت میدی رسد آخر یوسف بر کفان بچاه و در زندان قبل بود ز زندانش بهر چاه ایزد که شد بر نفس اسیر گلستان ز طبع خوشان یونس یافت ز صبر و شکر دیدان فضل کجاست محمد را در ساینی بهراج بفرق از خنجر لاج اصطفا دی
--	--

<p>زهر و شکر و زنده نشی حین کا و صابر از این بصیر و شکر گوئی با شهادت نیاید چون حسین یکن بدید راه دوست تن زیر ملا داد نه بگفت از خود و از پیوست نه زن گفت نه فرزند و خواهر گفت این کودک است شیر خواهر گفت این همه ساله جوان گفت این یا کار است از برادر برضاداری بگرشش کار ز عیسی که بود او را علمدار با طفل ملا در میان بود بدو نشسته باشد تا سه گاه بود او میگفت من جان حسین حقت و با کمال جان فانی که شد از یحییین حاضر بود گفت با عیسی است بمان رها شد تا که زلیخا خواهر او را با کلاهش بخت دیده خواهر شام از بیدار رخ و شکر خود و حوی حقت هم از شکر رود از کز ملا در شکست</p>	<p>گفت در میان این گفتگو ز شکر با شهادت ای ملا بود ز حقت تا در میان قامت ملا را شتری عیسی را خیر یار ملا را از برای خود ملا داد هم از این که شکر هم را صغیر نه که گفت نه منتر است و منتر بود عیسی با شکر کاهوار بدو را پیوسته از باغ جان بنورش شور و لایق است که شد از عیون ارغمان پیوسته و پیوسته ملا در سر که بر مقامی جیل نشسته بود برقی چون غلامان با همراه علامی از غلامان حساس بود او را حرم را با حساس که بود از شاه را با جان برابر نشسته اسیری را ملا داد که شد حقه غم بر در او زمان و کوکان آل بصر رونما ز کز ملا بصر اسیری بنوک نیزه با گرد در شکر ز دست کوفی شامی خورد شک</p>
--	---

<p>نور خوی رسیدن به بینه بطشت از دست دشمن خود به بیند گوهر دندان او چوب بری که دران حقه کوفت بر سر او بر سر در کرد اگر صد سال با هم زندگانی حسین را آنچه را احوال بگفت ز قتل بهب سوال بگری نه کوان با آنان انسان کرد حسین دیر اندر را در حقه کوفت پیادانش خواجه و حقه کوفت</p>	<p>بروی خاک و خاک تر نشسته ز نامه زاده نیزه بد فرایند حوزد بر لعل چون مر جادو به پیش چشم زینب خواهر زار بچوب نیزه زان از زره کرد بود کارم هر صد بوج خولی بر اهل بیت را طفل بگفت که زینب دیده کم در بی اختیار نویسم که لعل ز زینب پیادانش خواجه و حقه کوفت</p>
--	--

<p>حرام صبر بر روی نه حقت ز غم نشسته و غم زندان بسیار بجهانته همه اهل اند و صالح چه که گاهی از ارم بگوشتند ولی از ارشاد از حد برفت بدال شکستان روی بهایت خواطفال بزرگ شکت بهایت کوی سحر و زانی استی اند نه چوبی و نه سنگی در میان نه تر الیوزشان آلفنده برود</p>	<p>برای تحسیدم از شکی و حقت ز دست تا پیر دارم کنون حار خردمند و دانا را به صالح بروی هم روند و بر حقه کوفت سرارت شان خواطفال کریمت بر عادت های نفس کو دکانه محض الی جامایت و نواله مانی حقه وانی استی اند نه نوب و نه نقشش در میان نشان بر رخ تا نگو ز ره بوس</p>
---	--

شکر و صبر هر صبر که کردم تا ایستدم بی چیزی بر سر وقت مرگ با ایام خداوند بخشیدم بندگش از زاریش از این پس هم روانم ناله زنده اگر بران چنان نامی شایه نوام تا گشت راست طاعت	بیش کس نبردم عرض کردم بجز یکد ز کوی سلام در سر در صبر و شکر من چون بود و عای میرادی غریب ز سر رگی تا در تمام تن چنده ازای شکرش ازین رسیده بقدر وسیع و سیران بعادت
--	---

عالم عادل و شکرش ز مانی
که گوید شکر افلاکش جهانی

ز دست رشته مطلقان دست کجا بودم چه صحبت در میان خاتم را در قمر صحبت من بمن بیگفت که مانی و مانی اگر فراموشی باشد بفرمان بهر خدمت که کوی از راه جان خواندند را مقتدا گفت آری هر از بر قطاری باو کاردی ز کما با صبرش کرم چکرات که با ملک حسن کرد و جان کرد که با شکرش از جود دران کرد ز نزار رخ خانه ام جگر بی از خاک هم اکنون از پس صد خاکسار	برون از دست من این رشته چو کسین شسته شیم قصه خوان بود زیر کوشش او کی رحمت من خجلی چون مرا از دوستی که در تمام آن بستم توانا رسام حدت خود را با بیان بغول خود را چون از قطاری گزش انجام بخشی عین بی سفصل از بدلت تا نهایت یا غلام سلطان و همدا ن کرد کلی آتک و طهارت بر من بیان داشت این امر مستطاع نیزم داده نه و جبار است
---	--

بید با چار ماه قبل از این پیش نوشتن نامه بی در زود مسلم که نویسد به نیت چنان اران بآن مستاد و مرکان اداری جست آنور قطع الطریق در روان چو چو این علمدار تقصیر روح یاران شکر کا تقانون بی با کراه و لغت بگیر در صغر و بخت فرغم تقاضای مرا نادید بیت با قای رتبه از اچو در مال ولیکن استیاز به سر و بدارش صد تومان صفر بید نیز از نامه نیت سیران بخواندش طلق مارده انجا رس چایید و بر و خور ز سو ز شهرستان شد با جسته چو اصل شمار کارش راه میشمار از چنان گردش احضا براشان بود هر که ز رفیقان	که کن در شهر بودم با خط خوش با قای رتبه جمع غشکه با و سباز کرد دیده باران بآن استاد و زان اداری بآن انست و سرور و حقیقی شکر ترز هر در دست کار بنیب مال مردم دست با ز نیت انچه سیرم نقد اخباره نقد و حسن نکاح با غم تسلیم از زبان باز نیت تقاضای مرا نبوت در حال نه و جهان چیت گفت بر تو نیک حاضف نقد و نصفت نقد در دم از ان بید در زبان چرخش دلو و ملا آخرش بکند بیان همسر ابدی کیوت ز اعاش شکایت ز هر جا برخ برسته دیدی راه چاره ولی او کمالا برسته به بار بروز عمت غم از شقیقان
---	--

جوانی ساخت بر سر افشار که زانین ز نغمه ماسور دارد اگر روزی کوه را در خواهی ز داوای می و حق در میان عدم را تا بود ملک عدم زیت چه چوئی آنچه را سود و خوری در ایران خور و عدوانی اگر صد سال بران در شیند رضه در در ماندم سر خوشی و باره بر سر بصل و در دم علی اصغر زهر اندیشه رست بشیر رت و با تمیقان سا خفوف من دران اثباته ماند هنوزم بذر با مال لاچار ز شران شیر مردم آزار ز تنه انده هست رخسار او	سایه ز نغمه مست کدم عالم وزان ز نغمه زین کیم خوار بر پیش کسی کو را در خواهی ولی در اصل بی نام و نشان کسی را بر وجودش طشت چه حاجت جوید و بدین نود عدلش اسمی ملازم ز دیوانس کسی یوانی فرودم بر خواستی بی گامی بلویم بر چه در دل است دم خسوف ما مات چون قمر یار بی نیت آنچه را باید در دست زهر بات سر من بی گام ماند بود در جبین ترانه زج باره مگر نردان بودن نکند نشاده زار در سر بخت او
---	---

چو مل در اسیر اند بسیار بسر بخت عذاب او گرفتار	بکارد دل زار و زبون کرد نزدیک طیب از در زباید طبیعتش در رفتار و در بعض
---	--

مد و فرود کت بیماری دل فقط کلاه دارم بر عیال زین را رویا کیمه مگرین بود در تر این حاره و بس بیر زانچان کابینه فرمود در باز و در بس اندیشه نگرد ز طیشش انجان نام خفاطر گفتا ما طیب خوش بسیار ر با گرم بهر جا باز طکت ندیدم بی اثر از زبده خوش بر حار یه ام یکبار نهایت ز باین آسیا لایحه ام بهر کجاست سر و سر حرم طبیعتش گفت یمن حرم بچشم روز نگردد ز تاب گور سرای کور جای امن بیکو	علاج او بود بسیار مشکل براه آید اگر خواهی مراجعت که بر روش زبیدی برادرین و گرنه حرمت بسیار دوس فرود خودشان یار و جگر سرد بر و عمر و بهبه با کرد دو اند هر جا خاشا خوشا طر چنهان بایدم کردن سر کار زین کجاست چنان فرموده حضرت از این دردم رمان دور در کیش زین پاک و خالی از غم نیست نزدیک ای صدمه دارم من خلاصه گویم ای دکترا عالم باین بسیار دیکره ام من هم از خودم زین و از دیگران هم کردت ناشقا خدایت کویر در انجا در روز محنت هم راز و
---	---

علی اصغر ام ان دل دریده زین میت پیدا تا میرد	اگر کس بچه او را بدارد اگر از بایان او در شکم اندر
---	---

بر کسی از اوراق ملک بسته در او اسل کشت و کار کرده که او در ملک محض کاشت نم مرا هم روزی اندر پیش آید بشی کسی بخارم نا آتشش	طبع بر بسته چون کرم خسته نم ولی تا نان بر محض کس نخورده چه بنیان از شا و اطاع مردم که توبت و توبلین در پیش آید در ختی بیکره اندر زینش
---	---

در ختی تا بر کار عالم بر
بری ز میا پس ز ناما و نهاده

رفقا بنیکر بمن در عدالند از ان عاقل که بمن هر کد کرد در افند هر که باشا هر افند به قرن او ستاد شعر طوسی کم آید همچو او ستاد در شعر که تا زین بران حالت بیاید خداوند سخن فر دوسی را در شاه عزیزی محمودی بود بنی محقق از روی بر دوش بگویش بی خبر و پیش از علی نیز و عقل سالم نایبند گفت ای مانوا زاده خدا و شاهان مرا عیادت نیاچی ورتک این شایست شعر غنی برت و ملک است	کرم کسی خود را اندر قالیست ز اسن بیکه بد با حان خود کرد بر افند هر که باشا هر افند که ز این سهر آسوسی بنای این چنین نهاد در شعر نوا باشا غری خون او بیاید که جانش در پشت جاودان یاد منظم و کشتی چون در مضور بختک کرد در اصلش کوشش چو فر دوسی هر دند کوشش کسی را ندک چون او عقلمند که کد کشت زبانی ناما بسرل شاعر از کوه عیادت نیا کد کاشت با قیامت رو بخور سپاه و فلک کشت
--	---

شده از فر دوسی وین بویانند بنور زلوا بجای شاه محمود کس و قبول این بایست چایشش اکنون در درانه	بسی روشنی از یک جرات شده از فر دوسی وین بویانند کس و قبول این بایست چایشش اکنون در درانه
---	---

نزار احوس کاین دون بر حمت به وانی در انشا نه سیری نقد خرد است هر از نمن از هر عالم در حدالند مرا این حرفان حال سر بناید تا که خون کرم بحال نباید با خود عالم از این در شده بی هیچ تقصیری کلا و از ان اقبال و بخت نیست خدا یا اینج و ضاع و چه حال که با قول نام افکند در کلا نفر دوی که این کشته سن جهانی را او باشد فاش ای این حله محلو ف عالم و با برشته زنی از اسن اقبال بن ای اسن آلی و فر دوی نیستی خرم چون بحال	که رحالی باشد بای شانند به فصلی نه سوادی و نه سیری سید دلای شان چون کور کافر چو کد با چون سن در کج اند یک جا طولی آدم و خسته که با خرد در ستان هم حوالم که نامردی دوسه با چون سن بجسیدم رخ زین چون جز نوا غرقت از ساقی فساد که در کشتارت خط الرجال است ز سامان کجایی و مقدر که با او کشتی جانی است در سن چرا تا هر غری با شمع هم کشته که به غلالت خالی از آرام بغلندی سیر و کارم بجهت حرا من طریق عذر بوسه بن مراد بطل کمال
--	---

خداوند بخت ای گردون گردان
که از هیچ ملک حاکمان سزای
که کمتر از زشتی این بیچاران
بزرگتر از بخت در دیده بخت
ز گردان گردان بخت خسته خرم
بلو بهرام را خسته برآرد
ز جلالتش نصیب دارا ره
ز ناامنی گردان خسته
که با گردان خودشان فنا نبرد
بره بر صغیر این پتو دهش
بگردان سزای ماری از اینها
شود و تارک و با عسر و حزن
بشاخ کاوشان است که در این
ز خودشان نگویند چرخ چرخ
بدلشان از اسیر دستان قهر
ز صبر و جوشان که بران
بجای خوششان نیز دلده
زین ارحم کن در دلو انداز
چنان کایم از این جزو سپید

نخلی غلوی بکزن بوشان
لب از گفتار بر بند و تان

در این بیداری و سرگرمی تو
که استهای قوی این و در باب

اگر کرد زمانه پاکه یک ربع
در آن یک لحظه کا و راه باقی
بماند خدا از عدل خود باز
بود که بر سر عرشش نشین
بختد ای بختش بود بخت
جوی خود چند هر غلبه ساز
مغن سار شد معذور دام
زین عذر و زبان عفو کردن

هنوزم حرف سار است دل
نکوم گرم باری است بر دل

مردوی سخن با شاه بوری
همی خوانم ز شمع عذر جبار
من از جان و بیکر خوانم ام
عکوفت را که مکه مکه طلا
خدا را که دارم یا ای بر راه
ز دولت خواهی است بیکر گویم
رسیدم که ای بخت هر چه بخت
نه هر محل که دل بخواست کف
مگر یکم خود از عکس مان
کنه تقدیم علی حضرت شاه

غانم در دول از کف ر بوری
که بوشم در دول بری بغارت
از آن باویشان شاه خواهم
شاه و حاکم دارم عسلان
خبر یافت در لسان راه
خواران باشد که لغت برویم
در سخن بسک کلمه سفینه
حقایق را در دست راست گفت
بر شعرم ره گمای چار مان
دعای کس در دولت شاه

بریند شاه دانا بر ساسان
 خصوص این بادشاه عدل بود
 که کارش مار غیا عدل داشت
 برایش با جلالی هر باقی است
 نمی پس که در هر صبح گاه
 ز وقت صبحدم ناگاه مغرب
 برای پیش احوال بسیار
 خود بانوی اعز و قمارش
 پدر و ازان بلفظ شغفانه
 روزی از لک شکوی شاهی
 مرضی را که دل مرده میبست
 لب پر خنده چون گل در بهار
 طبیعتی که رستارت که است
 چه داری در درون دانه دانه
 دوا و با غذا هر صبح و هر شام
 نساوشام از طبع خرب
 بر تختی بود احوال پر سب
 بر هر بایر ساسان و بی سب
 ز حاجت حاجت می برانید
 که از احوال ثان غافل نباشند
 شاد و باور جام می برست
 بدست مرحمت انجمن انعام

در باران دیگر بالمتوالی
 غفلت از مدد محض کای بیالی
 سیارند از در بهار خانه
 ز بعد از پیش احوال طفال
 بهیله ای روند و سازنا نه
 جارا الترمیه دارا المقالیم
 زارباب ادب دار مدح است
 مگر هر مرد و دشمن فکر لایق
 که این شاه و بانویش چنین است
 که این شهر یار از او مردانست
 بخوابین شهر یار عدل پرور
 رعن از او خدا داد و محمد
 رضای کرد کار خویش خواهد
 چو بگوید رضای جان و خلق
 پسندیده خداوندش ساسانی
 از امر و قطب قبله عالم استی
 خود این شه را بود و اعدا را
 که ناحق نیکو را چشم حق بین
 بر در چشم ناباکان و در میل
 تجلی ایسان سحر آمیز

زن و مرد از ادب و اعلای
 انار و آبی و سب و کلا بی
 ازان پس رودی و تمار خانه
 تفقد و انعام زرو مال
 که گشت است سود و بهر از نه
 یوزر نگاه از هر دست و تیم
 بار باب حسن بخشند نعمت
 شود دست کار خویش شایق
 بقدر که کفای دین است
 بقتل از بند اندر بهر راست
 که خبر عدش بولی نیست پر
 که از هر چنان شاه شود
 نه کم هر قدر خواهی پیش خواهد
 بخشد و لقی و شیرین کند خلق
 رود بر سایه لطف اسلحه
 محمد با رضای توأم هستی
 که چشمی بر دروغ و کوش از ادب
 که ناحق نبود از اهل و تکلیف
 پسند در گوش عازان و جمیل
 سمند طبع را از جبار آمیز

بود و بخت بدین در زندگانی
فروغ و چراغ رنده کی را
در عای شاه کن بعد از شایش
گر چه شاه دانا تر از ان است
زیر طفل که روان آب گشاید
محمدرضا شاید لوح آنوخت
و یک حرف حق از هر که باشد
بیا بخت توالتش بخت
دست طفل نادانی بختی
تا اگر آن که خشنه بستان
چرا که از دست طفلش میانی
چه داند طفل قدر در غلطان
شاید گوهری قدر گهر را
نوان طفل شده ان کوهر شای
بمای هر که را خویش داند
چو فروزه است ز انست رفت
چو چشمه چشمه دریا هر خویش است
ز بحر طبع هر چه گوهر آید
انان در آید بای دیگر
در شوموارانچست بخرون

شبه بر حاصل طبع کهر خسته
سحق شده را بود بهر زهر
سحق آید که از او شده بر طرف
سحق بر سر بر با معنی و غیر
زهر نضد و عرض کینه عاری
بهر خودی از این نیست را

جو عقد گویا اندر پای شه ریز
خسوف شاه اگر باشد که رخ
تا باشد سرای سخن حرف
سمن با سخته و شعله و
بری از جده و ناز استکاری
زار و عداوت حشمت را

مفاسد را نباید ناشنوعت
باید گفتن را همه گفت

شیراز جهان شادمانی کن
خداو شاه و پسران عسیدم
بهرمن جان شادمانی کن
برایت ره بر عیسی که در دم
هم اکنون بجای بار و بار
بود و غرق معایب کشور شاه
زافرا در گریبان تاس جنگ
کی زار و جگر بنود عوطف
بهر کس نیکو در فکر و پیش
برزده بونی از زمین برستی
زاین به از رسم دورند

که بستم جان تبار شاه و مبین
خزاینه که بخواشد شنیدم
راش بجز از اش بفرست
چنان نابله جمله بر سر مردم
عیان گویم معاینه ای شور
ریشیده نظام لشکر شاه
امیر شکر و اسبید خنک
بر زانده زانجام و طایف
زبان و منطق و زکر خویش
قدم نهاد در راه درستی
کار عیش و سرگرمی هر روزند

ز سر ازان زنا بنا را جبار
کجایش هر چه صا حرج بینه
فرو بپوشند بر اندام سر باز
باز از آنجا سر باز بپوشند
نقیصت که گدا زان با ازان
بیاخذ عمل از اینچه شجره
ز سرش بر خیزد و با سرش
بگذرد از هر چه سر باز بپوشند
ز نقد نیشان که نماز است
ز نقیصت ز سر ازان دولت
ازان مد طبعش سر سر
نیشاند نفی ازان شکم را
چگونه با چه بوسم ازان باز
نیت آخر هر ماه نقیصت
ز سر جوهر گرفته تا که بهستان
بود تا بهر نفس را بشنید
ز جبهه خود بود و سر باز
چنین افسرین سر باز و سر
ز سر بازش سواره ناپسار
از این لشکر کجا گذار بکن
زن بر هم اساس این ازان

میان افسران یکم و صالح
که باشد سر سر او را شورسین
خوی زور و قوی رای قبول
فدا کاری بود از جان نیکار
از این تپا فتنه ان ناست
نقشش ساعتی که کار بیکار
از ایشان سازمانی ابرو مند
ادارات و گریاهم بر زردان
که در چپ الیاس ماراج کردند
چنین یک کشور را مستانی
سده روزی و اربابش شامند
رئیس و کارمند آنکه که جبا
باین گریه از ناسا دم نقانون
حان در یک اداره بکنند
خلاصی بخش کشور را از این
گمراهی که باشد ناسا شان یک
ازان پاکان که نوستان نیکان

بکاستی ماعرله ناسا	
جیاده کردیکه اسرافراز	

به تیره دادگاهان هرگز داد
 ز اول روزش نبیاد نشیند
 گروهی را ز عتاران طرار
 دستانی نه وقت ندیده
 بنام صفی و قاضی و حاکم
 چو کاری ساختند آن روز در قلم
 بنام این عدله را از پنج برکن
 ز نویشای او را سازمانی
 ز قرائن و قوانین خوانده صدور
 بشت بیست هر یک از محاکم
 ز نشانه برین وجهی گریست

از این عدلیه کیسی کن پرکوان
 بدینام حوز را حاوران ساز

و موکراسی کن ایله از محکوم
 به ایرانشان را به ساز
 از کلبه شکر در قلم عمارت
 عیار از زر بر بزم و کمال
 از این جاد و دلان نیز گفتا
 بجای سخی سنائی بر گزینان
 بمنزله کافی و با اعتبارات

بکن از ریشه بنیان خصوص
 تا نوع بر سر نشان شمع
 زبان بر سر زانند و افشار
 گشتند اندر چو آب است را غسل
 از این مردمانی را که در این
 چنان ناس ندانند خل را
 بنام کارمندان ادارات

در وقت منیرشان بفرست نشان
 تا نورین مالی ساخته نامند
 نظارت شان بخش آمانسانی
 ز اسوری اگر سرزد خطانی
 خصوصاً آن اسیر شد شویست
 حضور در درل شت مخفیان
 مکر و دیکری را که عادت
 موالت کن دیوان حجاز
 ز خط بیرون گذارد هر کسی
 برای رفع هر نوع احتیاجی
 ضروری هر چه باریست در کار
 دبت اهل بین کن فرا هم
 ز خارج تا کی محتاج باشیم
 نه چون بیکانه نام پوشش داریم
 نه زت مات کوفه نزاران
 نه بر سر است چشم و گوش را
 نه صدیق گواهی گذارسته
 فزگیسای دنیا هر چه دارند
 ز ما دار مد اگر فریاد شست
 کتاب فلسفه اقلیدس و طب

بهر یک از شعب این کارمند
 رعایتی رفته نامشور نیست
 گشتند از مال و دست نشانی
 گذشت از رسم و کج برداشتی
 بدزدی که را در دست رفتو
 بغرض رسانند بحر مانع
 بر این عادت بندای حلال
 بدار و در میان بخش خویش
 نه بینه کینه خود را خوا عدم
 سازاد هر کس که از اجی
 خویش پوشش آفت افزار هر کار
 که سورا و بود ما را ترا هم
 حدک عجز را از این باشیم
 زبان و با و چشم و گوش داریم
 بهر چه بچشم که نزاران
 نه بکر دست و گوش پوشش
 که در تاریخ هر ملت نوشته
 بهر صفت که همت بیگارند
 ز دانش بهره ابر از اندکی
 نجوم و هند ساز حضرت حاکم

سراسر این علوم ایرانیان رست
 ابرو پاراضون و صنعت زنا

ز بعد از خورشید خوار و یک ایران نوی اوید مدار نود تا مار دیگر چون اوایل نخ و خنجر وانی بر جانم ز جای خود گلی از جانت تر ز کشور پولسای بصدرا نقش بر روی منی شایسته چو می را که در خانه ضرور نویزه بردن اندر مسجد ز استاد منراست کما بر یکه شوق او در زندگانی	نومار از هسری و با صفت چه برای بهشت صفت بزرگ شاه عادل بسیار اولین خورشید ز قاجار احتیاج خورشید طلای و نقره ای در مارا نقش خویش باید کرد باز بسیار در پیش و بر زحمت کلیسای نصاری یک در در نعت دل فراوانست برینی را میاید اسمای
---	---

درست فکر و اعجاب
جملی را کند عروشی

ز غنای آتشین یک خورشید نه ماه افکندش ز دانه تاج پریزاده نبودی و فرشته برون از حد عقل از سیر	از این دنیا نه دنیای دیگر نه مرغ و نه بهر نام نه برون ز خاک دهم چو ما بودی در اسرار طبیعت راز ملک
ادیون چون آتشین هم تابان در اسرار طبیعت هم شد ادعوی	فکر از عقل از ما جدا بود لب دای قمر رخ ماه از برق

در کف برق دنیای گریه نوع خویش از نایزه خدی برین خدمت که سر زار از او	پیدا آورد در روز اول نویز خدمت پرستی کرد جانی را بخود فرمود و چون
--	---

کوتاه برگ وری با این جزوات بعالم خدمتی انجام داد بنای فی رخاکی یوان اورنگ بنای از سینه اندر زمانه که تا دنیا بود آثارشان ذول مستی شان در ایام نه از حوشی کلمات نه کتاب	که هر یک در منون و اعجاز بنای پایه بر گردون نهاد ز قاجار و آهنگ خشت بی افکند در هر یک نوی بی تر ز اولی بر جا همیشه بود خواهد حاضر و نه از ماد و نه از آتش نه از آب
--	--

چرا ما این قمر بر پیش رو بسیار از سر سخن خویش ز کفر خویش برویم چندین ما را شاه سیرامیاری پادشاه کسکاری بخش مارا ترا چون یانه دانش بلند پیش از استادان اروا پایان برده تحصیل خور نورانی معنی علم و بهر را	که در پیش از علی مستی نیکو بزم برید سخن خویش بجمل خویش نشویم چندین برون او در ورطه جلال ز خواری ستمکاری بخش مارا ز دانش پایگاهت ارجمند بهین سوزان مرزان اروا ز هر کس به شناسی خود شناسی تیت قدر کفر را
--	--

سپهر را بدست انشای او
با سلام و بقران و آیین
فقیهانی که سر را جدا کنند
بخصوص آنکه عجم اعتقادند
قبول خاص بقول عوفیست
بجرت بین بر وی این عزیزان
سپهر بر جبهه ایشان بخوابی
با اهل این دین بخش چندی
نام دین کسانی را که بازار
مقاومت را در کان خویش اند
اصول و فقه را سر بابر کرده
از این بکشد سیر بابر مردم

محل شان پای در محراب مسجد
که سودی نیست از بازگشت

جوانانی که کبر سبب او اند
تقلید سلطان ماوان را در خود
نخواهند در پس این هیچ مجلس
رشد بیان شنیده خبری
چنان دانند که خود هم اهل کلام
بهر محل کلام عجم بقول
بنوین دیات تراژ حایه

ز نادانی بدین اندر عبادند
که صدرا صد نویسه سدر اصد
ندیده بحث اسرار و مدرس
ز حزن غمت ایشان برده طری
بار باین علم بکار و مسلک است
که اندر بر زبان خاشاک او
ز بی شکلی خویش عار نماید

بخت بدین بر انواع مفاصل
خیزه ران و طعنش بر رجا
در حرف سردی است بر وی
خام دین نو و آیین تازه
بکر خویش بی افسار و لیست
بمستقیم جوان عاقل و شایسته
ز نادانی الهی قیاب جوانان
بجسیر کش پور قصه و ارا
سحق است بپسند و میر جاب
که هر عقل سلیمی با و غور است
محقر آنکه در هر سال یکبار
بسیار بیرون خود بنهاده
بکر در دین اهل البیت
رعایا بیکه ماثور از امام
و کرد و بان استادان نامی
چو صدی شاعر گو پای سیر
که جمیع دانش بان لایق اند
آوا وین در از هر حلق
همه گویند کانین آوا وین

مقالاتی نویسد در جرأت
که صدادم تحریک احباب
رباعی بسا و انعامش
همیشه ضلای این تازه
بکر آورده چون خود احمق خیز
شعور و عقل و دانی و غیر
که بسیار شدند سلطان عوالت
گند از مقصد جوهر مفاده
مفاتیح میرزا خود نقایب
چرا که بحث و استدلال بود
آیینی که آن شبها
در این قصدش مطالبه یادها
کتاب دینی و اخلاق و عرفان
قبول خاص بقول عوام است
که معروف اند در شیر کلامی
چو حافظ باغی گویند راز
کلاس عاری از هر عیب و اشتباه
ز سطع تا بقطع و عط و اخلا
خداوندین بودند و آیین

می یوان هر چه نوشتند گفتند
 شای مصطفی و الکریم
 از آن پس هر چه گفتند و نوشتند
 با انواع سخن منظم و منثور
 بر دوشب گفتند و بخوریدند
 باین تمید و الا تا که بودند
 با عجب از بیان و سحر گفتار
 ز تاریکی جبل و بر بریت
 کشیدند از رحمت بریشان
 دوا و این بزرگانی چنین را
 دعا قرآن و هر چه آمد پیش
 سران سال کشن و خسر و روز
 بریر با نهند انصاف و حسن
 کتاب سوزان نهند از آگهی نام
 برای خویش روز عید گیرید
 خوان این نوعی را ز آثار جنون
 چنین کس را نباید سوختن است
 نهض کم قانون ساسی

از این وقت خوانان می آید
 دوات و قلم و آنگاه
 دمان و لحن بر برگه می آید
 بوزان پیر و آنس را یک
 لشکر ازین برادرانست
 بدین دینای مردم مایه
 تمدن را کمال است از بدین
 بدین باید نرا به پادشاهی
 بگو تا هر چه دانست خلیفه
 نه هر کس ازین از طبع است
 گفت از این برادران است
 حدیثی است در شور و گمانی
 ذات خود را از دست می آید
 چو ابراهیم و نوح و یونس
 چه موسی و چه عیسی چه محمد
 رسولانند از حق حقایق
 چنین شخصی که او را این عقیده
 نبیستان این آریست
 وجودش خار راه اجتماع
 بر رایتان حدیثی تعارف

شهر در فم احکام است عا
 بعد از این و دینای شین
 گفتار و عمل از جاسای
 که گوید از موثره خواری
 کند راز کویه های تنه فایک
 بود به از جابانهای نوساز
 بهر بل خانه به مالک علی
 بان عاشق که از ان یخورد
 بهر باید که بر راه نیارفت
 بقل در شایه بایت ضمیمه
 چنین که در قطار از جاسای
 بود به صنعت و دانش مخالف
 من از شخصی چنین می آید نام

برون می نام ازین عالم او را
 نیارم در شایه آرام او را

با خلاصه و ادب عسلا می
 چنان که در حق و دم هم بدخواه
 به آدم زبان نه شیرین تر از قند
 بگفته گفتنی با بهشتی
 از غلایه جانی غلایه و بهشتی
 بهر ازین و بهشتی و بهشتی

بگفته در عدالت اینجا که شین
 بدین گفته که بیرونی عطاس
 خدا رحمت کند او را بهر بار
 چون خشتی از نوبی و جو آرم
 چنان نشینک بگفته اند
 به پیشین اسلح چایو می
 بهر و خوشین هر یک بی روی
 بخود کند داشتند او را را می
 نهاده اینجا که بدین بر پای
 یکی و از این جهان یک یک شد
 و کیل از وطن بهر از مجلس
 مقدم بر خندان برایش
 سر زالت یکی گفت بهر
 یکی عباس شایه گفت بهر
 یکی گفت ایسر از نذران
 یکی گفت ایسر از نذران
 سرس از کس می از نذران
 رنای زاری و درباری و لشکر
 بخوی و کلاهی و بیانی

که گفت را حکام ازین و بهشتی
 حق دین را بهر قطارین ادا کن
 ز خود خوان معترفی و کار
 از این بهشتی از نذران مردم
 که و گفت بهر از نذران مردم
 سلق کولی و انواع الکوسی
 سلاش بهر و طسمانی چینی
 بهر و و فسون و تر زبانی
 که توان خسته اندک از جای
 جش راری نقب هر چند دیگر
 و بر ریاحه رنده در شس
 کلام این روی خواندن کلاش
 فرید و نت یکی گفت غلام است
 یکی مادر بنات گفت غلام است
 یکی گفت ایسر بهر و ران
 بناتان بهشتی در شس
 ز سر تا سر هر سان از نذران
 رسیدی هر سان و در برابر
 بهشتی می بی بهشتی

رسانیدش ز مانی قوت
بهر آنکه خود بخوارست
نخلهای عساروش از خاک
فکندی ملت حور و ملت
بندی چون حریفی از قتال
مکشی سوخت از ره راست
نثار کشن هر اسی یافت در دل
سرو کارشع با شخصی این بود
گرام الکاتبین حقش را اگر در
ببر و خورسانش از کار
بجانی دور از ایران قیامش کرد
در اینجا هم نباید و نباید
پس اینها نام جاویدان ساز
وزیر ار کردیت چایبوسی
حذر کن ز این و کیلان و زرا
زجت این قبیله شان خطرناک

هر از آن رسمت هستند جالی
مباش از کیدشان این ملکی

خدایا این چه ایران چه مای
چندینجی است از آنکه رفت
سر قری و سر آیش تو کم
صیبت های گوگون را روا
ز نادرانی چنان در غوغای
که توان از در این دنیا چشت
چو دیگر سروران سر بر سر
رویت های بیوضو و بیجا
اجابت با محوره سپهر
عرب مانند با کای خلی کاه
خوش از جانی ریاست از
تسال ز کطرت بر کاند
شده و کشور اسیر بر از شتم
ز دشمن بر لید بر سر
کلاه از غیر خود خواهی ار در
ایولای نقای از شیر و پاز
بیان کتوری کا و ضاعزل
نهی در مجلس پاش گریای
بجعی پورا دافند کجاست

چندستان لی اند و سانی
در و دشت و سانا از گرفته
سناده باشد مارک و نظم
گر بیان گیر ما که در هر سیه
غریق جمل زیا القبر میج
بدان هیچ قوم و هیچ ملت
بر این بدجی خود چاره ازیم
دور و نیای و مشتای رسوا
همی مینند در ما خیر و سیر
زمانی از یک و که ترک خوا
که از شکلی که از در مباد
ناید صبح مار شام رچو
نبفت و شروند و وخته نیم
بند پا هر بلا در کشور ما
کلاه از ما بود که راست است
نهاده های مایمون در بار
چالش خلق در بارش چنین
بشورای و لبلان بی رای
کیوان کند در این عهد است

و گیلانی که ملک است ز اسیر سیاست بیرون نشاند بر این ملت بیاید زار و گشت که اعیان از نظر باشد و گشت مردیاب که کشور را رو به	بجای خض کرسی نشاند تجای محض و محل خون خور بروشن سحر و شام مار گشت زدانن جعبه باشد و گشت ز لوث استقرت قان برود
--	---

در این بر شکوه اشعار عجبند خرو ز شعله چون زهر کلاش ملک ستاد عالیقدر ایران اگر چه بشکوی خواند و کتاب کائناتش به موم است ولی چون نامه من فارسی نیام شعله دل خواند شلیک	که در دانش شالی ملک است از او شعله دل گشت ناش کز او دم بود برزم بستان پسندیدم من نام نو را بها نادر حقیقت بشکوی بنودی فارسی خواند از آن بود بغم فرسج دی چونکه نزدیک
--	---

عرض ای شاه هر شعله نسائی ز بند خواه ایچ آید سر سبزین قلع را زان پیرای زربان با کشتن ایچم محقق فرایین از این اشکده نوری بلبل بجران خرابی که کشور	که در دل بودم اندر زنده گالی نه بین ملک زابا به یسین بر این دنیا چه نقش است مفرا خا طر شایه غلکین جوان کتایم از عرض این نه ساز دشمنان درستی برادر
--	--

عدالت قوی کن بایه و بی منشین ساعی از بانی و وزیر بقین سایه رفیق سلطان ز فقر عدل ای سلطان سند ملک از مردان به شمار نه از افراد دولتی بایشین از آن مردان رویش در جبین میرن دولتیان خود را بدولت خود نشان رملت است سحران که شمشیر مافاست طریق بر کون را بهی برست تبعیق کبیل خویش بخت ز مردان فدای کار و خطوه بسیار دار و کالت هر کسی بازادیش بی اگر او مانع وکیل خویش را برگزیند بروی این و گیلانی که هستند ز بار علم بی بر خون خارند خود و بر بندار نوساز مجلس خود و مار از رخ روح فرمای	جسار از مرد و زار بعدوی بنای طایر زادر هم فرود از ایران طایر را قایم بعدوی سری عقیق اوسامانی بشود کشور و ولتی او را بدیدار عدوی ملک و خصم دولت قدین رجال بالکین خواه سیاسی ردن یک شوری را از بدلت رسان با خود و مار بمنزل بازاری از انتخا با است که دولت بطرف ماند از این کار وکیل خرق عاری ز عقلت عقیق عالم و حساس نگاه شناسد با بنوا به هر کسی ناشد در بیان و نقش را دع پسند خویش هر کسی به بند همه زان که نه شیادان نشند بزدیشای سیاست سرگزارند ز مردان شرافتمند است از این پس بخت اسوده فرمای
---	--

بهر هر که از نر است خواه
تجلی ریده باد سپهر شاه
مذک کتاب سخن را فی تاریخ لیل شنبه عجم شهر ماه بهمن
سجده و بیست و نهفت شمس مقان ۱۱ شوال سنه ۱۲۹۷
نصرت و هفت قمری
۱۳۹۷

